

پس از پنجاه سال
پژوهشی تازه پیرامون

قیام حسین علیه السلام

سید جعفر شهیدی

۱۳۵۹

ISBN: 964-430-344-X

نسخه الکترونیکی / عاشورا ۱۴۲۲

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و صلی الله علی محمد و آله الطاهریں

ترتیب و فصل بندی کتاب حاضر محصول سال های اخیر است، اما مطالب آن بتازگی نوشته نشده. از دیرباز یعنی از بیست سال پیش و شاید هم بیشتر- می خواستم درباره این حادثه مهم کتابی بنویسم و هر زمان مانعی مرا باز میداشت لیکن خاطره کار هیچگاه فراموش نکردید و هر چندی چون برقی که از دل ابر بجهد صفحه ذهن را روشن می کرد.

وظیفه امروز به فردا و این سال بعهدده سال بعد واگذار شد. با گذشت زمان بیشتر خواندم و بهتر اندیشیدم و هر بار جزئیات حادثه را در ذهن مرتب کردم و رابطه هر یک را با دیگری ژرف تر سنجیدم. چند سال پیش به مناسبت فرارسیدن ماه محرم خلاصه ای از آنچه در خاطر داشتم یا در یادداشت های پراکنده موجود بود در یکی از روزنامه های عصر تهران منتشر گشت. گروهی بسیار از دوستان و آشنایان با نامه و تلفن مرا مشمول عنایت خود ساختند، تا آنجا که یکی از دانشمندان خواست آن مقاله به عربی ترجمه و منتشر گردد. این عنایت ها که بیشتر از لطف خوانندگان ناشی بود تا از اهمیت اثر، موجب گردید تا بکوشم و کتاب را برای چاپ آماده سازم. خواست پروردگار چنین اقتضا کرد که کتاب در این روزها، بدین صورت به طالبان و علاقه مندان عرضه گردد.

چنانکه نوشتم آشنائی نویسنده با تاریخ این حادثه تازه نیست، و تاریخ آن از پنجاه سال می گذرد. این داستان را تا آنجا که مقدور بوده است از تاریخ های مجمل و مفصل، قدیم و جدید و حتی منظومه ها، مقتل ها مکرر خوانده ام و یا از این و آن شنیده ام. و اگر بگویم بیشتر کتابهایی را که در این باره نوشته شده از نظر گذرانده ام مبالغه نیست. درباره علل این رویداد، نخست عقیده من نیز همچون دیگر تاریخ نویسان گذشته و بعض نویسندگان امروز بود، لیکن بررسی چند واقعه در تاریخ پنجاه ساله آغاز اسلام، سبب شد که این حادثه را نیز بگونه ای دیگر بررسی کنم تا علت یا علل حقیقی آنرا چنانکه بوده است دریابم. نتیجه این بررسی ها این شد که دانستم بخش مهمی از حادثه های تاریخ اسلام -بخصوص از آغاز، تا عصر اول عباسی- نه چنان است که تاریخ نویسان گذشته به قلم آورده اند و آیندگان آنرا بعنوان اصل مسلم پذیرفته اند.

آنچه مرا در این باره به تردید انداخت و سپس به جستجو کشاند، تحقیق درباره چند حادثه بظاهر کوچک بود که به مناسبت کتابها و مقاله هایی که در کار نوشتن آن بودم می بایست بررسی شود.

داستان غرانیق، داستان شهربانو، علت یا علل کشته شدن عمر و عثمان، توطئه خوارج در قتل علی (ع) جنایت هایی که به خوارج عصر علی (ع) نسبت داده اند، سعد بن عبدالله بن ابی سرح و افزودن او به قرآن، و داستان هائی از این قبیل که مورخان ساده لوح چون طبری و دیگران در کتاب خود آورده اند، و متأسفانه بعض آن داستانهای بی اصل دستاویزی برای شرق شناسان و معاندان اسلام گردیده است.

در پایان این بررسی ها بود که دانستم بیشتر این وقایع بدان صورت که مورخان دیرین نوشته اند رخ نداده است، اما افسوس که آنان نوشته اند و مورخان بعد نیز تا آنجا که می خواسته اند و می توانسته اند، بدان پیرایه بسته اند. مسلم شد کمتر حادثه تاریخی است که از رنگ تبلیغات سیاسی امویان و عباسیان و یا تعصبات دینی، مذاهب مختلف بر کنار مانده و حقیقت آن دگرگون نشده باشد. به این نتیجه رسیدم که برای دریافت حقیقت تاریخی - هر چند بر اساس مظنه و احتمال هم باشد - خواندن متن تاریخ آن سالها به تنهایی کافی نیست، بلکه باید تاریخ را با دیگر شرایط، از جمله وضع جغرافیائی، اقتصادی و اجتماعی سنجید، چنانکه شیوه علمی تاریخ نویسان امروز هم همین است.

مورخان پیشین هر چند در ضبط وقایع کوشش بسیاری کرده اند و از این جهت بر اخلاف خود حقی بزرگ دارند، اما در تحلیل و تحقیق آن چنانکه باید رعایت شرایط لازم نشده است و در این باره آنان را معذور باید داشت، چه این راهی است که تلاشهای علمی قرن گذشته و حاضر به روی پژوهندگان گشوده است. بهر حال چنانکه در متن کتاب آمده است، اگر تاریخ اسلام با بینشی نو بررسی شود، پرده از روی بسیاری از وقایع پراهمیت برداشته خواهد شد.

درباره تحلیل این حادثه چنانکه نوشته ام، تا آنجا که ممکن بوده است از کوشش دریغ نکرده ام و رویدادها را یکی با دیگری سنجیده و با دیگر وقایع مقایسه کرده ام.

به هنگام نوشتن مطالب از ماخذ به آنچه نزدیکتر به حادثه بوده است استفاده کرده ام چه احتمال دستکاری و تغییر در آن کمتر است، مگر یک دو کتاب که مطالبی در خور ذکر داشته است. اما هنگام بررسی، به نوشته های بعد نیز از قرن پنجم تا عصر حاضر، تا آنجا که میسر بوده مراجعه شده است. برای بررسی وضع سیاسی و اجتماعی اسلام تا پایان عصر خلفا کتاب های بعضی مورخان غربی که در اسلام مطالعه دارند نیز از نظر دور نمانده است.

چنانکه نوشته ام، قدیم ترین سند کتبی با زمان حادثه در حدود دو قرن فاصله دارد، اما چاره ای جز استناد به همین مدارک نیست. خداوند بزرگ همه ما را از ارتکاب هر گونه خطا باز دارد.
آمین!

سید جعفر شهیدی

تهران، اسفندماه یک هزار و سیصد و پنجاه و هفت

الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
زمر: ۱۸

۱

حادثه ای که از نو درباره آن به جستجو برخاسته ام به تازگی رخ نداده است. همه آشنایان با تاریخ اسلام -مسلمان باشند یا نه - از چگونگی آن آگاهند. بیش از هزار سال است از آن بحث کرده اند. پیرامون آن کتابها نوشته، شعرها سروده، مرثیه ها ساخته و مجالسها برپا داشته اند. در طول هزار و سیصد و چند سال میلیونها تن برای زنده نگاه داشتن خاطره آن گرد هم آمده اشک ریخته اند، هزارها انسان، در راه پاسداری خاطره آن کشته شده و کشته اند. در طول بیش از سیزده قرن صدها تن، سنی و شیعی، و دهها تن مسیحی و پیرو کیشهای دیگر هر یک به نوعی آن را تجزیه و تحلیل کرده اند. قهرمان حادثه را - مطابق دل خواه و یا دریافت خود- بیشتر ستوده و کمتر بر او خرده گرفته اند. کوشش و کشته شدن او را عدالت خواهی، فداکاری، قهرمانی و یا قدرت طلبی نامیده اند. اینان در کار خود آزاد بوده و هستند. از نظر من بسیاری از آنان راه راست را می جسته اند و دسته ای از ایشان خود

را در آینه حادثه نگریسته، سپس از آرزوها و اندیشه های خویش مظهري پديد آورده اند. من نه چون شيعيان دلباخته صافي اعتقاد مي خواهم بگويم او خود را بکشتن داد تا نزد پرودگار ميانجي گناهکاران شيعه شود، تا با چنين قضاوت مقام او را با مقام مسيح - در دیده ترسايان - همانند کنم، و نه چون بعضی شرقيان شيفته تاريخ نويسان اروپاي قرن نوردهم او را ناراضي، ماجراجو و عصيانگر رژيم ملي عربي دمشق مي دانم. و نه چون بعضی ناخرسندان بازار روز، براي توجيه افکار و عقايد خویش، کردار او را دليل مدعای خود مي آورم تا از روی آزاديخواهي مخالف حکومت ديکتاتوري و خواهان رژيم سوسياليستي بسازم. هر يك از اينان مي توانند، اين حادثه را آن چنان که خود مي خواهند - نه آن چنان که بوده است - توجيه کنند، اما با چنين روش در تحليل تاريخ، آنچه کمتر نشان داده خواهد شد حقيقت خارجي است. همچنين مقصود من از نوشتن اين يادداشتها مقتل نويسي، تبليغ مذهبي و حتي نوشتن تاريخ نيست. من به هنگام گردآوری اسناد و طبقه بندي آن کوشيده ام تا پاسخ اين چرا از لابلای حوادث داده شود، آنگاه آن پاسخ را - که اميدوارم دريافته باشم - در معرض قضاوت خوانندگان بگذارم. پيدا کردن پاسخ اين چرا تنها خود بخ خاطر حادثه نيست. زيرا آن حادثه به هر صورت که بود رخ داد و اکنون قرنها بر آن گذشته است. اما چون درست بنگريم مي بينيم آن حادثه خود جزيي از تاريخ است، تاريخي که رويداهای آن يکي معلول ديگري است. تاريخ تمدني بزرگ که سير آن هر چند در شرايط مختلف زمان و مکان، با کندی و تندى، گسترش و درهم رفتگي، همراه بوده، هيچگاه متوقف نشده است. حتي در اين عصر هم اگر از جهتي سير آن کند شده باشد از جهت های ديگر ابعادش قوی تر و فراگيرتر شده است.

برای آنکه پاسخ درست را دریابیم دین و معتقدات خود را نادیده گرفته ام. روایات و داستانهای ضد و نقیض بیش از یک قرن را کنار هم گذاشته ام و از میان همه، آن را نوشته ام که گذشته از تاریخ درست، شرایط اقلیمی، دینی، اقتصادی و اجتماعی نیز آن را تایید می کند. من در این کتاب از زاویه ای بدنی حادثه نگریسته ام که در گذشته کمتر بدان توجه کرده اند. اگر در چنین کوششی توفیق یافته باشم، یقین دارم آنچه بدست آورده ام عبرتی برای حال و آینده خواهد بود. چه اگر قهرمان حادثه کشته شده است، آنچه او برای آن جنگید و آنان که برای رسیدن بدان هدف بدو وعده یاری دادند و به وعده خود وفا کردند یا نکردند در طول تاریخ فراوان بوده و هستند و خواهند بود.

الَّذِينَ طَغَوْا فِي الْبِلَادِ فَأَكْثَرُوا فِيهَا الْفَسَادَ الْفَجْر: ۱۱-۱۲

۲

اگر کسی بخواهد تنها با تتبع در سی سال تاریخ اسلام، حادثه سال شصت و یکم هجری را تحلیل کند، ممکن است به چنین نتیجه ای برسد:

از نیمه دوم خلافت عثمان تا پایان دوران حکومت معاویه بتدریج، اصول و یا بعضی از اصول رژیم حکومت اسلامی دگرگون شد و به اصطلاح مسلمانان بدعتها در دین پدید گشت. در حکومت معاویه این دگرگونی به نقطه اوج رسید، از آن جمله عدالت که رکن اصلی این دین است، تقریباً منسوخ گردید. عتله‌ها، تبعیدها، مصادره اموال بدون مجوز شرعی یا به استناد مجوزهای قابل انتقاد، شکنجه و آزار بخاطر گرویدن به مذهبی خاص، یا داشتن طرز تفکری مخصوص، رواج یافت. ظهور این بدعتها سبب پدید آمدن و رشد سریع مردم ناراضی شد و جامعه عربستان آن روز را مهیای شورش ساخت. اما در سراسر زندگانی معاویه مانعی بزرگ مجال نمی داد ناخشنودان، با وی یا با عاملان وی درافتند. این مانع، قدرت مرکزی شام در سایه زیرکی و کاردانی زمامدار از یک سو و

هوشیاری و شدت عمل حاکمان و ماموران آشکار و مخفی آنان از سوی دیگر بود. تسلط دستگاه بر اوضاع، هر اجتماع مخالفی را در هم می ریخت و هر توطئه را در کوتاهترین مدت سرکوبی می کرد.

مرگ معاویه و زمامداری یزید دریچه ای به روی مردم ناراضی گشود. آنان فرصتی یافتند تا گرد هم آیند و یزید را که گذشته از نداشتن شرایط اخلاقی لازم برای عهده داری خلافت، برخلاف رژیم معمول اسلامی عهده دار حکومت شده بود براندازند، و خلافت را به مسیر نخستین خود، انتخاب پیشوا از راه اجماع امت - مراجعه به آراء عمومی - برگردانند و چندان که بتوانند بدعتها را نسخ کنند.

بظاهر هدف مخالفان و ناخشنودان این بود. اما از سوی دیگر، حکومت تازه دمشق که بر پایه قدرت موروثی - و برخلاف سیرت مسلمانی - بنا گردید، می خواست تا هر چه زودتر اساس سلطنت نوین را محکم کند. طبیعی است که در چنین موقعیت، نخستین اقدام او مطیع ساختن ایالت‌های اسلامی - حجاز و عراق - تابع دمشق و بیعت گرفتن از نامزدهای احتمالی خلافت در این ایالتها و تسلیم کردن آنان بود.

حجاز از اهمیت معنوی خاصی برخوردار بود. و مردم آن در دیده مسلمانان ارجی مخصوص داشتند. اسلام در شهر مکه آشکار شد. قبله مسلمانان و زیارتگاه هر ساله ایشان در این شهر قرار داشت. مدینه مقر پیغمبر و خلفای او بود. سی و پنج سال کارهای حوزه اسلامی در این شهر حل و فصل می شد. قبر پیغمبر و مسجد او که مسلمانان بدان ارج فراوان می نهادند در این شهر بود.

مسلم است که سیاست پیشگان دمشق موقعیت این شهرها را بخوبی می دانستند، اما اطمینان داشتند از جانب مکه خطری متوجه آنان نیست. زیرا گروهی بزرگ از خویشاوندان حکومت جدید (بنی امیه) در آن شهر

بسر می بردند. این قبیله با دیگر قبیله ها پیوند خویشاوندی و یا زناشویی داشت و رعایت سنتهای قبیله ای مانع می شد بیگانه را بر خویش ترجیح دهند.

از سوی مردم مدینه نیز چندان نگران نبودند، زیرا از سالها پیش مهاجرانی از تیره ابوسفیان و نیای او و دوستداران آنان بدین شهر آمده بودند. آنان هیچگاه طرف بنی امیه را بخاطر بنی هاشم یا دیگر تیره ها رها نمی کردند. کارشکنی امویان پس از قتل عمر در راه خلافت علی (ع) - به هنگام تشکیل شورای شش نفری و - انتخاب عثمان نمونه ای از قدرت این دسته در این شهر است.

تنها ایالتی که حکومت تازه از آن نگرانی داشت عراق و از تنها نامزد خلافت که می ترسید حسین بن علی (ع) بود. در عراق از سالها پیش کفه تیره اموی وزنی نداشت، بلکه چنانکه در فصلهای آینده خواهیم دید توازن مضرری و یمانی که بیشتر درگیری های عرب پیش از اسلام و پس از اسلام معلومل این عدم توازن است بهم خورده بود، بدین جهت عراق دیده به بنی هاشم دوخته و از بنی امیه ناخشنود بود.

آشوب سالهای آخر خلافت عثمان که به کشته شدن او منتهی گشت، رویاروی ایستادن دو شهر بصره و کوفه در خلافت علی (ع)، جنگی که معاویه پدر یزید را تا آستانه سقوط راند، جداشدن تیره بزرگی از مسلمانان پارسا از امت اسلام و درگیری و کشتار آنان، همه در این منطقه پی ریزی گردید. یزید سخن پدر را بخاطر داشت که: (اگر عراقیان هر روز از تو بخواهند حاکمی را عزل و حاکمی را نصب کنی، بپذیر زیرا عوض کردن حاکم آسان تر است تا رویاروی ایستادن با صد هزار شمشیر).

هنگامی که یزید به پادشاهی نشست سه تن از فرزندان صحابه در مدینه بسر می بردند. این سه تن در دیده مردم بزرگ بودند و جامعه اسلامی به آنان ارج می نهاد: حسین ابن علی، عبدالله پسر زبیر و عبدالله پسر عمر، مسلم بود که پسر زبیر و پسر عمر آن شایستگی را که حسین می داشت نداشتند. پدر حسین سابق در اسلام، داماد پیغمبر و شوهر دختر او، سالها در عراق خلافت کرده بود. رفتار حسین با مردمان در عهد معاویه، بزرگواری و بزرگ منشی وی، آزادگی و آزادمردی او، عراقیان را شیفته اش ساخته بود. اگر عراقیان او را به سوی خود می خواندند، و اگر او بپا می خاست، دمشق با فاجعه ای بزرگ روبرو می شد. یزید و پیرامونیان او بخوبی می دانستند باید به هر صورت که ممکن است حسین را زیر فرمان آورند و یا کار او را بسازند، تا بار دیگر عراقی سر جایش بنشینند، و جنگی نظیر آنچه در صحرای صفین روی داد، تجدید نگردد.

آن نامه تند که یزید در نخستین روزهای خلافت برای حاکم مدینه نوشت نتیجه همین احساس خطر بود. اگر یزید بی آنکه آشوبی برخیزد و پیش از آنکه حسین متوجه عراق شود و پیش از آنکه عراقیان بتوانند با او ارتباطی برقرار کنند موفق می شد، کار پسر زبیر و فرزند عمر و دیگر دیده دوختگان به خلافت نیز پایان می یافت، و انقلاب پیش از آنکه رشد کند در نطفه خفه می گردید. برای همین است که یزید بیشتر فشار خود را بر حسین وارد آورد. اما پیش بینی دمشق چنانچه انتظار آن را داشتند تحقق نیافت. حسین نه در مدینه بیعت کرد و نه در آنجا و یا در مکه کشته شد. از مدینه به مکه و از مکه به عراق رفت تا کاری را که پدر و سپس برادرش آغاز کردند و ناتمام ماند پایان دهد.

هنگامی که دمشق از راه توطئه چینی شکست خورد و وسعت دامنه خطر افزایش یافت تصمیم گرفت از نیروی نظامی استفاده کند. فرماندهی لایق و سخت دل به عراق فرستاد. او نخست نماینده - حسین، مسلم بن عقیل - را که در کوفه بسر می برد با تنی چند از هواداران او کشت و زهرچشمی از مردم گرفت. سپس کار حسین و یاران او را پایان داد. این است خلاصه آنچه درباره علت این حادثه نوشته اند.

این تجزیه و تحلیل در نخستین نظر بسیار طبیعی و منطقی می نماید و شاید گروهی از پژوهندگان را خرسند سازد، اما در اینجا باز پرسشی پیش می آید که پاسخ در آنچه نوشته شد نیست.

وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ۗ بَنِي إِسْرَائِيلَ: ۳۲

۳

کسی که چگونگی حادثه کربلا را به دقت می خواند و از کشتار دسته جمعی خاندان پیغمبر اسلام - آنها با چنان وضع دلخراش - آگاه می گردد، و می بیند مردم به ظاهر مسلمان کوفه با فرزند پیغمبر خود و یاران او همان کردند که با کافران می کردند اگر از احکام حقوقی و جزائی اسلام مطلع باشد برای او این سوال پیش می آید که:

اگر یزید برای حفظ حکومت خود اصول مسلم اسلامی را نادیده گرفت، اگر عاملان یزید در شام و حجاز و عراق گوش به فرمان حاکم بودند، و به مسلمانی و آئین این دین اهمیتی نمی دادند، اگر کوشش حاکم کوفه منحصر بدین بود که دمشق را راضی نگاهدارد تا دو روزی بیشتر در شغل خود باقی بماند، و یا گرفتار بازخواست نشود، اگر سپاهیان سه ایالت شام، حجاز و عراق تا آن درجه به حکومت وفادار بودند که دین خود را در پای او قربانی کردند - همان دینی که آنچه داشتند از آن

داشتند. دینی که آنان را از کهتری به مهتری بالا برده بود - چه شد که اجتماع مسلمان آن روز در مقابل این حادثه تا آن حد خونسردی و بی‌اعتنایی نشان داد؟ چرا مردم این سرزمینهای پهناور و پر جمعیت حالت تماشاگر صحنه را بخود گرفتند؟ چه شد که پس از گذشت نیم قرن آن اندازه از فقه اسلام و احکام دین بی اطلاع ماندند که ندانستند چگونه منکری می‌کنند و چه ننگی دامگیرشان می‌شود؟ منکری که به نص قرآن حرام است. چرا قتل نفس به ناحق در دیده آنان بی مقدار گردید؟ هنوز بیش از نیم قرن از انجمن کذایی حجه الوداع نمی‌گذشت، انجمنی که مردمان مختلف از سراسر حجاز در آن حاضر بودند. در این انجمن پیغمبر اسلام به مردم گفت: (سخن مرا بشنوید زیرا نام سال دیگر شما را خواهم دید یا نه. مردم! خون و مال شما بر یکدیگر حرام است تا روزی که پروردگار خود را ملاقات کنید!)

بدون شک در سال شصت و یکم هجری عده ای که شمار آنان اندک نبود در کوفه، بصره، مدینه، مکه و دمشق بسر می‌بردند که خود در آن انجمن حاضر و سخنان محمد (ص) را بگوش خویش شنیده بودند. حسین و یاران او چه جرمی مرتکب شده بودند که فقه مسلمانی کیفر آن را قتل می‌دانست؟ اگر جرمی نداشتند چرا مسلمانان دست روی دست نهادند تا سپاهیان کوفه آنان را بکشند. در کوفه هنوز عده ای از صحابه پیغمبر می‌زیستند که شمار آنان در خور توجه است اینها می‌توانستند با همکاری گروه بزرگی از تابعین و سران شهر، حاکم کوفه را مجبور کنند تا راه دیگری جز آنچه پیش گرفت اختیار کند ولی چنین نکردند، چرا؟ کوفه مدت پنج سال مرکز خلافت علی بود. مردم کوفه در جنگ جمل و صفین و نهروان پدر حسین را یاری کردند پیش روی او کشتند و کشته شدند، اما در چنین حادثه بزرگ چنان خاموش گشتند که گویی گرد مرگ

بر سر آنان پاشیده بودند، چرا؟ از کوفه که بگذریم در سال شصت و یکم عده ای از یاران پیغمبر در شام به سر می بردند و بعضی از آنان در نظر یزید مقامی والا داشتند. چرا در این حوزه مسلمانی هیچ گونه اقدامی برای مخالفت با این فاجعه به عمل نیامد؟

دو شهر بزرگ دیگر، مدینه و مکه، که پس از دمشق و کوفه در تعیین خط مشی سیاسی مسلمانان بی اثر نبودند، عکس العملی از خود نشان ندادند. درست است که وسایل ارتباطی آن روز چنان نبود که مردم بسرعت از حوادثی که می گذشت با خبر شوند، اما مردمانی از این ایالت‌های بزرگ که دست در کار سیاست بودند از چند ماه پیش می دانستند پایان این ماجرا چه خواهد بود. پیش از حرکت حسین به عراق و نیز در بین راه عراق عده ای به او برخوردند و خطر را تذکر دادند، اما این تذکر، هیچ گونه عملی را همراه نداشت و از حد راهنمایی دلسوزانه فراتر نرفت. می توان گفت گزارش گونه ای بود از آنچه این سیاحتگران دیده بودند. آنان که در حجاز بسر می بردند می دیدند شام و حاکم کوفه با چه شتابی نیروی خود را بسیج می کند، می دانستند که پیکاری خونین در پیش خواهد بود، ولی آنچه از عکس العمل این دسته در تاریخ می بینیم سخنانی است که از حدود پناه بر خدا، یا خدا نکند که چنین شود، فراتر نمی رود. اینان نه تنها برای جلوگیری از جنگ اقدامی نکردند، بلکه پس از کشته شدن پسر دختر پیغمبرشان ماهها و سالها دست روی دست گذاشتند و تا مرگ یزید بخاموشی گراییدند. مهمترین عکس العملی که پس از حادثه در این ایالت دیده شد دریغ خوردن و احیانا شیون و گریه بود.

شورش مردم مدینه در سال شصت و سوم هجرت که به جنگ معروف حرّه منتهی شد بیشتر اعتراض بر رفتار شخصی یزید بود تا انکار بر

قتل دختر پیغمبر. وقتی نمایندگان مدینه از شام برگشتند و گفتند ما از نزد مرد فاسقی می آییم که شایسته خلافت نیست، مردم مدینه به فکر افتادن که یزید را بردارند.

شگفت اینکه سپاهیان کوفه که گرد حسین را فرا گرفتند و او را کشتند در پنج وقت به قبله اسلام نماز می خواندند و در هر اذان شهادت به پیغمبری محمد (ص) جد حسین می دادند. شگفت تر اینکه از نخستین برخورد حسین (ع) با طلحه سپاهیان کوفه دو لشکر با حسین ابن علی نماز خواندند، یعنی او را مسلمان و اهل قبله و لایق امامت می دانستند بین این سپاهیان کسانی بودند که در جنگهای اسلامی شجاعت و از خودگذشتگی نشان دادند. اما سرانجام ظرف چند ساعت طومار همه این سوابق بهم آمد. همه چیز در پرده فراموشی پنهان شد، مسلمان و امام دیروز با گذشت یک شب کافر به حساب آمد، چرا؟

ممکن است بگویند او را برای آن کشتند که با یزید بیعت نکرد. درست است او تا واپسین نفس حاضر برای بیعت با یزید نشد. اما سرپیچی از بیعت با خلیفه وقت جرم نیست، و اگر هم جرم باشد کیفر آن کشتن نیست. تخلف از بیعت در اسلام سابقه داشت.

در روز حُدیبیّه وقتی پیغمبر شنید که قریش با عثمان مکر ورزیده اند، از ایشان پرسید چه باید کرد. آنان با وی با مرگ بیعت کردند. اگر کسی نمی خواست می توانست بیعت نکند. در قرآن آیاتی هست که مسلمانان را به جهاد امر می کند و در ضمن این آیات اشارت به کسانی رفته است که از شرکت در جهاد معذور بودند و عذر آنان پذیرفته شد. کسانی هم به دروغ عذر آوردند و عذر آنان پذیرفته نشد، اما پیغمبر نه تنها ایشان را نکشت بلکه رفتاری هم که ناخوشایند آنان باشد با آنان نکرد. کار

آنها را به خدا وا گذاشت، تا اگر خواهد به بخشد و اگر خواهد کیفر دهد.

چون ابوبکر به خلافت رسید به روایتی علی (ع) و سران بین هاشم تا شش ماه با او بیعت نکردند هنگامی که علی از مردم به خلافت بیعت گرفت باز می بینیم چند تن از بیعت با وی سرباز زدند و علی متعرض آنان نشد. پس بیعت نکردن با خلیفه در اسلام سابقه داشته و جرم نبوده است. ممکن است بگویند حسین (ع) مقابل خلیفه ایستاد، و این قیام نوعی شورش داخلی به حساب می آمد. درست است، حسین بر یزید خرده ها گرفت. بر خلافت او، بر صلاحیت اخلاقی او، بر مسلمانی او. او دعوتنامه های مردم عراق را گرفت. نماینده خود را نیز به عراق فرستاد تا آنچه را در آنجا می گذرد از نزدیک به بیند و بدو گزارش دهد. او از حجاز به عراق رفت. در عراق با سپاهیان پسر زیاد به جنگ برخاست.

اما فاسق خواندن یزید و پذیرفتن دعوت مردم عراق و جنگ با سپاهیان کوفه هیچ یک قیام بر ضد مسالِح مسلمانان نیست. اگر مسلم شود مسلمانی یا گروهی از مسلمانان در مقابل گروهی دیگر برخاسته اند، قرآن می گوید چندانکه می توانید کار را به مصالحت پایان دهید. اگر قیام کننده در مخالفت خود استوار ایستاد و جنگ برپا کرد چندان با او بجنگید که به حکم خدا گردن بنهد. حال ببینیم حسین (ع) چه می خواست و کوفه با او چه معامله ای کرد، آیا او بود که جنگ را آغاز کرد؟ آیا او در ادامه جنگ اصرار داشت؟ نه! او در آغاز قیام در پاسخ دعوتهای مردم کوفه، در پاسخ پرسشش از علت قیام، در خطبه ها و سخنان خود پیوسته میگفت حلا خدا حرام و حرام خدا حلال شده است.

ما می دانیم وظیفه هر مسلمانی است که برای تجدید حیات سنت و میراندن بدعت برخیزد.

او هنگامی به عراق آمد که دعوت نامه های فراوان به دست وی رسید. او از روزی که با طلیعه سپاهیان کوفه برخورد و فرمانده این دسته از وی پرسید چه می خواهی؟ گفت مردم این سرزمین از من خواستند نزد آنان بیایم تا بیاری ایشان دین را زنده کنم. اکنون اگر از سخن خود برگشته اند من به حجاز باز می گردم. او پس از اینکه دید سپاهیان کوفه از طاعت پسر زیاد بر نمی گردند و به وی نمی پیوندند تا آنجا که توانست کوشید که کار به جنگ نکشد. حتی در واپسین گفتگوها با پسر سعد از وی خواست تا یکی از دو پیشنهاد را بپذیرد. اگر فرماندار کوفه یکی از این درخواستها را می پذیرفت کار رنگ دیگری می یافت. اما پسر زیاد جز این نمی خواست که او را خوار سازد و به حکم خود درآورد، و این چیزی بود که آن آزادمرد هرگز نمی پذیرفت. چنانچه گفت: من هرگز مانند بندگان خود را تسلیم شما نخواهم کرد. پس چنانکه می بینیم هنوز آن چرا بی پاسخ مانده است.

حقیقت این است که تاریخ نویسان قدیم نمی خواسته اند و یا نمی توانسته اند هر حادثه ای را - هر چند هم اهمیت بسیار داشته باشد - از جهت اسباب و علت های اجتماعی، اقتصادی، و مردم شناسی تحلیل کنند. آنان بیشتر به جنبه سیاسی و نظامی رویدادها می نگریسته اند، آن هم برای نشان دادن اصل حادثه. اگر تاریخ نویسان گذشته وظیفه خود را مانند مورخان امروز انجام داده بودند اگر تنها به نقل روایت اکتفا نمی کردند، مسلماً امروز تاریخ اسلام صورت دیگری داشت.

حادثه محرم سال ۶۱ هجری از جمله حادثه هایی است که باید علت یا علت های اصلی آن را جستجو کرد، آن هم نه در آن سال یا چند سال

پیش از حادثه. ممکن است پیگیری داستان موجب شود که ما به سالهائی پیش از خلافت ابوبکر و پیش از ظهور اسلام و بلکه سالها پیش از تولد پیغمبر اسلام باز گردیم، چه این حادثه ها مانند حلقه های زنجیر یکی به دیگری بسته است، و نمی توان آنها را از هم جدا کرد.

برای همین است که می خواهم در این کتاب این حادثه را از جهت های مختلف بررسی کنم و به نتیجه ای برسم که خود راضی شوم. در آن صورت ممکن است خوانندگان هم با من موافق گردند. اگر در چنین کاری توفیق یابم پاسخ درست آن چرا هم داده می شود.

برای اینکه پاسخ درستی برای این پرسشها بیابیم نخست باید اجتماع اسلامی را درست و در دو مرحله از تاریخ بشناسیم:

یکی اجتماعی که در سال یازدهم هجرت شکل گرفته بود، اجتماعی که محمد چندماه پیش از مرگ خود با خواندن این آیه به آنان مژده داد که (امروز کافران از دین شما نومید شدند پس از آنان مترسید و از من بترسید).

اجتماعی که بدانها گفت: (مردم! من می روم و دو چیز مهم را برای شما می گذارم. کتاب خدا و عترت من).

باید نخست عناصر تشکیل دهنده آن اجتماع را بشناسیم، سپس آن اجتماع را با اجتماع مسلمانان در سال شصتم هجری (سال مرگ معاویه) مقایسه کنیم و ببینیم عنصرهائی که اجتماع نیم قرن پیش را تشکیل می داد پیشرفت کرده بود یا در حالت توقف به سر می برد یا ضعیف گردیده بود. مسلمانان پایان عصر معاویه در قیاص با مسلمانان آغاز عصر ابوبکر چه نسبتی داشتند؟ مومن تر؟ متزلزل و یا بی ایمان شده بودند. اگر متزلزل و یا بی ایمان شده بودند چه عاملی سبب تزلزل و

بی ایمانی آنان شد؟ آیا این عوامل را معاویه و عصر او پدید آورد یا
زمینه آن از پیشتر در اجتماع مسلمانان وجود داشت و امکان رشد نمی
یافت. و چون محیط پرورشی مناسبی دید رشد کرد و بقوت کافی رسید
اینها نکات ناروشنی است که باید تحلیل گردد.

ما نريك اتَّبِعْ الاّ الَّذين هم اَرادنا هود: ۲۷

۴

هنگامی که پیغمبر اسلام دعوت خود را در مکه آغاز کرد، قدرت سیاسی و اقتصادی شهر را دو گروه نیرومند در دست داشتند این دو گروه با آنکه از نظر ترکیب ساختمان اجتماعی دارای تفاوت بسیار بودند، به خاطر حفظ منافع مشترک همکاری می کردند:

۱. شیوخ یا رؤسای قبیله که با حکم سنت موروثی فرمانفرمایی تیره و خاندانها را به عهده داشتند.

۲. ثروتمندانی که از راه تجارت و رباخواری مالهای فراوان اندوخته بودند و می کوشیدند آن را نگهداری کنند و چندان که می توانند بر آن یفزایند. در اجتماع مکه که در آن روزها صورت نیمه شهری و نیمه قبیله ای داشت گاه یک تن از هر دو منبع قدرت و درآمد برخوردار بود. مثلاً ولیدبن مغیره و ابوسفیان هم رئیس و فرمانفرمای خاندان بودند و هم

مالهای خود را از راه مضاربه یا تجارت در شهرهای دوردست بکار می انداختند. دین اسلام در چنین محیطی آشکار شد. چنانکه همه می دانیم، نخستین دعوت پیغمبر از مردمان این بود که: بگوئید خدا یکی است و بتهایی را که به دست خود ساخته اید دور بیندازید. اندک تأمل کافی است تا بدانیم این سخنی نبود که بازرگان جهان دیده ای چون ابوسفیان، یا شیخ سالخورده ای چون ابوجهل را آزرده سازد. بسیار ساده لوحی می خواهد که بگوئیم اینان بتان ساخته و پرداخته پیشه وران خویش را خدا می دانستند و آنها را می پرستیدند، بلکه ساده دلی می خواهد که بگوئیم این طبقه از بن دندان به خدایی معتقد بودند که باید از او بی چون و چرا اطاعت کرد. بتها در نظر اینان جز وسیله ای برای سرگرم نگاه داشتن مردمان ساده دل نبود. می خواستند از این راه آنان را بفریبند و سپس استثمار کنند. برای کسی که جز افزودن مال و قدرت چیزی نمی خواهد، چه فرق می کند که بت پرستش شود یا ستاره و یا آفتاب. آنان که تا پای جان در راه ایمان خود ایستاده اند و می ایستند طبقه ضعیف و یا متوسط و رنج دیده و تهی دست اند. اگر جنگ بر سر اعتقاد بود، اینان باید به مخالفت با محمد برخیزند، نه آنان.

در حالی که نخستین دسته گروندگان به دین تازه ستمکشان و بردگان و خرده پایان بودند. مسلماً اگر در همان روزها دعوت پیغمبر در یکتاپرستی خلاصه می شد قریش آن چنان از وی ناخشنود نمی شدند، بلکه همه یا بیشتر آنان به وی ایمان می آوردند. اما دقت در سوره های کوتاه که نخستین دسته از آیه های قرآنی است نشان می دهد که همراه با این دعوت ساده، درخواستهای دیگری هم عنوان شده است. درخواستی که موقعیت اجتماعی آن دو گروه را تهدید می کرد.

درخواستی که غیر مستقیم و یا مستقیم با منافع شیخ و بازرگانان سازگاری نداشت.

وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ يَحْسَبُ أَنَّ مَالَهُ أَخْلَدَهُ كَلَّا
لَيُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ نَارُ اللَّهِ الْمَوْقُودَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى
الْأَفْنِدَةِ إِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّوَصَّدَةٌ فِي عَمَدٍ مُّمَدَّدَةٍ الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ مِنَ
الْمُؤْمِنِينَ فِي الصَّدَقَاتِ وَالَّذِينَ لَا يَجِدُونَ إِلَّا جُهْدَهُمْ فَيَسْخَرُونَ مِنْهُمْ سَخِرَ
اللَّهُ مِنْهُمْ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ

یک بار دیگر در معنی این آیه ها دقت کنید. کسی که مال می اندوزد و می پندارد این مال او را نگاهبانی خواهد کرد در دوزخی افکنده می شود که دلش را می گذارد. مال اندوزان نمی دانند چه کیفی برای آنان آماده ساخته ایم. پول را بی درخواست ربا به مردم وام دهید.

وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعُقَبَةُ فَكَ رَقَبَةٌ أَوْ إِبْطَامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ يَتِيمًا ذَا مَقْرَبَةٍ
أَوْ مَسْكِينًا ذَا مَتْرَبَةٍ (البلد ۱۲-۱۶)

پیداست که این آیه ها برای مالداران و قدرتمندان تهدیدهای پیاپی را دربر دارد. اینها سخنانی است که به گوش ابوجهل، ولید و ابوسفیان خوش نوا نبود. و این است که می بینیم سرسخت ترین مخالفان محمد شیخ خاندان و بازرگانان ثروتمند است و پابرجاترین پیروان او بردگان و مستضعفان. اگر به فهرست نخستین دسته مسلمانان مکه نگاهی بیفکنید می بینید عموماً از این چند طبقه بیرون نیستند.

۱. بردگان و ستمکشان که از ظلم خداوندان بیدادگر خویش به ستوه آمده بودند و برای نخستین بار به آنان نوید آزادی و آسایش داده می شد.

۲. بازرگانانی که از لحاظ ثروت و درآمد در طبقه متوسط بودند و برای آنان ممکن نبود با ثروتمندان بزرگ به رقابت برخیزند و از امکاناتی که نصیب آنان شده است برخوردار گردند.

۳. بزرگزادگانی که به حکم سنت قبیله ای امیدی نداشتند روزی به مقام ریاست و شیخ بودن برسند.

۴. خرده کاسبکاران که ناچار بودند فشار سخت دو گروه متشکل - ثروتمندان بزرگ و رؤسای قبیله - را تحمل کنند و قدرت مقاومت یا جرأت دم زدن برابر آنان را نداشتند.

باز با مختصر دقت می توانیم دریابیم که همین دسته ها با آنکه در عقیده دینی شکل گرفتند، به خاطر فقدان شرایط لازم نمی توانستند مقابل آن دو گروه برخیزند، حتی نمی توانستند شکل عقیدتی خود را بدون تحمل رنج آنان حفظ کنند. چنانکه در تاریخ می بینیم سرانجام این نو مسلمانان پس از آنکه انواع تحقیرها، مصیبتها، و شکنجه ها را از مخالفان خویش تحمل کردند ناچار از جلائی وطن شدند. خواه به کشوری دیگر و خواه به شهری دیگر.

در پایان آن سالها که در مکه چنین حوادثی می گذشت در پانصد کیلومتری این شهر - یثرب - کار رنگ دیگری داشت و شهر آبستن حادثه ای دیگر بود.

جمعیت یثرب برخلاف مکه از این مردمان تشکیل می شد:

۱. کشاورزان متوسط حال که با کوشش و کار می توانستند زندگی خود و خانواده خود را سر و صورتی دهند.

۲. کاسب کارهای جزء که سرمایه کلان و یا جرأت و تجربه کافی نداشتند تا خود را به مخاطرات معامله های بزرگ اندازند.

۳. تیره های گوناگونی که هر چند پیوندهای خونی و خویشاوندی با قبیله های بزرگ برقرار ساخته بودند، پیوسته به جان یکدیگر می افتادند و چون توازن نیرو بین آنان تا حدی محفوظ بود همیشه با هم در حال ستیز و کشتار بودند، بی آنکه دسته ای غالب و دسته دیگر مغلوب شود.

۴. اقلیت استثمارگری که به ظاهر پیشه کشاورزی داشت، اما چنانکه شیوه آن قوم است در سایه زیرکی و کاردانی کلید اقتصاد شهر را بدست آورده بود و پیوسته قبیله های ضعیف را تهدید می کرد که بزودی در سایه پیغمبری که خدا از این ملت بر می گزیند، حکومت شهر و ریاست عرب را بدست خواهند گرفت از طرف دیگر همه این چهار دسته خود را بصورتی خاص مقهور سلطه مکه می دیدند. پرواضح است که روشن بینان این شهر آرزو داشتند خود و مردم خود را از آشوب و هرج و مرج که گرفتار آن بدند برهانند. سرانجام از آنچه در مکه می گذشت آگاه شدند و چنانکه می دانیم محمد (ص) را به شهر خود خواندند، و ریاست او را پذیرفتند.

سران قریش به ظاهر کوشیدند تا محمد را از رسیدن به یثرب بازدارند. اما بنظر می رسد که هجرت او و یاران او را غنیمتی می شمردند، و می پنداشتند از خطری که تهدیدشان می کرد رها شده اند. دیری نگذشت که در سال دوم هجرت یثرب با مکه درافتاد. ضربتی که این مردم به ظاهر خرده پا برای نخستین بار در تاریخ عربستان به آن مردم قوی دست و اشراف وارد کردند قریش را متوجه ساخت که خطر بیش از آنچه می پنداشتند جدی است. بدین جهت بی آنکه بدانند چه می کنند به تلاش افتادند. تحریک قبیله های نزدیک مدینه علیه مسلمانان، پیمان با قبیله های یهودی، پیمانهای جنگی این قبیله ها با یکدیگر و با قریش علیه محمد. اما هیچ یک از این کوشش ها به سود آنان پایان نیافت.

آخرین تلاش ایشان برای بازداشتن محمد و یاران او از در آمدن به مکه در سال ششم هجری بود که با پیمان صلح حدیبیه پایان یافت.

اما این تلاش در حقیقت نخستین شکست بزرگ سیاسی قریش در مقابل محمد بود. آنان می پنداشتند که با جلوگیری وی از در آمدن به مکه او را خوار کرده اند در صورتی که امضاء چنان پیمان اعترافی رسمی به حکومت محمد در یثرب و اطراف یثرب از یک سو و متزلزل ساختن پیمان قریش با دیگر قبایل، از سوی دیگر بود.

در سال هشتم از هجرت محمد، مکه تسلسم شد. حشمت قریش در هم ریخت سران قبیله های حجاز که تا آن سال در حالت انتظار به سر می بردند، و می خواستند بدانند پایان کار قریش چه خواهد بود، پی در پی مسلمانی گرفتند. اما مسلمانی همه اینان بدان معنی نبود که حقیقت دین را دریافته و به اخلاق اسلامی آراسته گشته اند. قرآن در وصف این جماعت می گوید:

قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَلَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا وَلَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ

بسیاری از شهرنشینان مسلمان شده نیز دست کمی از این بیابان نشینان نداشتند. گروهی از مهتران و مهترزادگان قریش روزی به اسلام گرویدند که دانستند چاره ای دیگر ندارند، به علاوه دیدند در تازه ای برای برخورداری از دنیا به روی آنان گشوده شده است. این حدیث نبوی که بخاری آن را در مقدمه کتاب خود نهاده است نشان دهنده این حقیقت است:

إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ وَإِنَّمَا لِكُلِّ امْرِئٍ مَّا نَوَىٰ فَمَن كَانَتْ هَجْرته إِلَى اللَّهِ
وَرَسُولِهِ فَهَجرته إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَمَن كَانَتْ هَجْرته لَدُنْيَا يُصِيبُهَآ أَوْ امْرَأةً
يُنكحُهَآ فَهَجرته إِلَى مَا هَاجر إِلَيْه)

اینان پیش از آنکه مسلمان باشند می خواستند در سازمان تازه مقامی
را که جویای آن بودند بدست آورند. و هیچ معلوم نیست آنچه بر زبان
می آوردند دل آنان نیز با آن موافق بود. این قتیبه داستانی را
آورده است که هم نشان دهنده حالت این دسته از مردم -منافقان - و
هم نشان دهنده روحیه عده ای فرصت طلب است که به آنان

گرایش داشتند:

عِینَه ابن حصن پیش از آنکه مسلمان شود به مدینه آمد. بیرون شهر
مدینه گروهی او را دیدند. عیینه از ایشان پرسید وضع این مرد (محمد)
با مردم چگونه است؟ گفتند مردم سه دسته اند. دسته ای مسلمان شده
اند و با او هستند. بیاری او با قریش و جز قریش می جنگد. دسته دوم
مسلمان نشده اند و او با آنان می جنگد. دسته سوم چون با یاران محمد
باشند می گویند ما مسلمانیم و با شما ایم و چون به قریش می رسند،
می گویند ما با شما هستیم. عیینه پرسید به این دسته چه نامی داده
اید؟ گفتند منافق! گفت: مردم شاهد باشید من با این دسته هستم. این
سان که شما می گوئید در میان مردم مدینه عاقل تر از این دسته نیست.

این دسته همانند که قرآن درباره آنان می گوید: وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا
قَالُوا آمَنَّا وَإِذَا خَلَوْا إِلَىٰ شِيَاطِينِهِمْ قَالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّمَا نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُونَ

(بقره ۱۴)

بسیار خوش باوری و یا ساده دلی می خواهد که بگوئیم همه این نومسلمانان با گفتن کلمه شهادت به یکبار همه عاداتهای دیرین را از کینه توزی، تحقیر زیردستان، تجاوز به مال و عرض دیگران، نازیدن به تبار، مال اندوزی و ستمگری که لازمه زندگانی عرب جاهلی است رها کردند. بسیار خوش گمانی می خواهد که بگوئیم همه صحابیان پیغمبر در مدت اندسال آن چنان تربیت یافتند که آئینه تمام نمای خصلتهای اسلامی گردیدند.

در طول ده سال توفیق پیغمبر در میدینه قدرت معنوی رسلو (ص) از یک سو و سرگرمی مسلمانان به غزوه ها و سریه ها از سوی دیگر مجال نمی داد که دیوهای بند شده از درون این به ظاهر مسلمانان رها شود. اما گاهی که فرصتی می یافت سر بیرون می کرد و دندان خویش را نشان می داد.

مفسران در شأن نزول آیه نهم از سوره الحجرات نوشته اند که:

بین عبدالله ابن ابی و عبدالله ابن رواحه گفتگو و زد و خوردی درگرفت، و گفته اند در حق دو مرد انصاری بود یکی که عشیره بیشتر داشت به دیگری گفت حق خود را به قهر از تو می ستانم. آیه های دیگر نیز در قرآن هست که مفسران نوشته اند برای رفع خصومت های قبیله ای بود که گاهگاه پدید می گشت. چنانکه نوشته اند روزی بین مغیره ابن شعبه و عمرو بن عاص گفتگویی در گرفت، مغیره عمرو را دشنام داد. عمرو گفت (هصیص) کجاست (نام نیای خود را برد) پسر عبدالله گفت (انالله و انا الیه راجعون) به طریق جاهلیت (قبیله) رفتی! و عمرو بخاطر این کار سی بنده آزاد کرد. به هر حال هر چه بود آن عاداتها برای مدتی زیر پرده ای از فراموشی پنهان گشت. وحدت، گونه ای بر اساس برادری اسلامی و لغو امتیازات خانوادگی و رعایت تقوی که پیوسته قرآن بدان توصیه کرده

است، در جامعه مکه و مدینه حکم فرما شد. اما همین که محمد (ص) از این جهان رخت بربست، همین که اسلام از مرز جزیره فراتر رفت، همین که مردم غیر عرب با خوی و خصلت غیر قبیله ای این دین را پذیرفتند همین که درآمدهاس سرشار به مدینه سرازیر شد، و سران مسلمانان از درگیری در میدان جنگ به تن آسائی در کاخ و سرگرمی در کشت و باغ و مزرعه پرداختند، نشانه های آن اشرافیت فراموش شده به تدریج پدید آمد. بلکه می توان گفت نشانه های آن بلافاصله پس از مرگ پیغمبر دیده شد. قریش که پرستش بتان را هنگامی رها کرد که سپاهیان مدینه را پشت دروازه مکه دید، می خواست در حکومت تازه رئیس و فرمانروا باشد، در صورتی که مدینه چون پیغمبر را به سوی خود خواند و او را یاری کرده بود و با کوشش مردم این شهر مسلمانی به عربستان و از جمله به مکه راه یافت سهم بیشتری می خواست.

آن روز که گروهی در سقیفه گرد آمدند تا برای مسلمانان امیری انتخاب کنند و سعدابن عبادہ انصاری رئیس خزرج گفت: از ما امیری و از شما امیری، از زبان ابوبکر روایتی در دست داریم که بدو پاسخ داده است: پیغمبر گفت پیشوای مسلمانان باید از قریش باشد. یعنی سروری از آن مکه است و مدینیان همچنان باید زیردست بمانند.

من نمی خواهم درباره درستی یا نادرستی این حدیث سخن بگویم من دوست ندارم خود را در کاری درآورم که جمعی از مسلمانان چهارده قرن پیش انجام داده اند. منی نمی خواهم عاطفه مسلمانان یا لاقل دسته ای از مسلمانان را جریحه دار کنم. اما اگر براستی صحابی بزرگی چون ابوبکر چنین سخنی را گفته باشد، معنی آن این است که آنچه اسلام و قرآن برای آن ارزش قائل بود. یعنی - تقوی - لاقل در کار زمامداری مسلمانان بکار نمی آید. لازم این حدیث این است که اگر

برفرض دو تن داوطلب زمامداری بودند، یکی با تقوای کمتر و از قبیله قریش و دیگری با تقوای بیشتر و کفایت بیشتر از غیر قریش، آنکه از قریش است مقدم خواهد بود. بلکه مهم نیست که زمامدار تازه مسلمانان پارسا، پرهیزکار، فقیه و لایق باشد، آنچه باید آن را محترم شمرد شرافت قبیله ای و بزرگی خاندان است که در قریش خلاصه می شود. چرا؟ چون این قریش بود که در جاهلیت سرنوشت حجاز را در دست داشت، این قریش است که پس از پیغمبر باید زمام مسلمانان را بدست بگیرد، این قریش است که چنانکه خواهیم دید در مدت ربع قرن از پنجاه سال باید در شهرهای اسلامی حاکم شود. و به عبارت ساده این قریش است که آنچه گفت دیگران باید بپذیرند و برآنان اعتراض نکنند.

آنچه از ابوبکر بنام حدیث نبوی نقل شده، در کتابهای معتبر اهل سنت ضبط گردیده است. اما متأسفانه زمان نخستین سند کتبی با زمان نقل، بیش از دویست سال فاصله دارد. در این مدت دراز ممکن بوده است جعل، تخلیط و تحریفهای بسیار رخ دهد - چنانکه رخ داده است - کار من در اینجا نقد حدیث نیست، چنانکه نمی خواهم بگویم این حدیث درست است یا نه. آن روز مردم حاضر در آن جمع با مردی از قریش بیعت کردند چون صلاح مسلمانان را در آن دیدند، از آن روز تا بیست و چهار سال دو تن دیگر از قریش زمامداری مسلمانان را عهده دار شدند. ابوبکر تغییری در سیرت پیغمبر نداد. عمر با درایت و سخت گیری چندان که توانست کوشید عدالت را اجرا کند. عثمان خواست سیره پیشینیان خود را زنده نگاهدارد، اما نتوانست، چرا؟ چون در مدت کمتر از بیست سال فرصت دخالت از عامه قریش به تیره ای خاص از این قبیله رسید - فرزندان امیه - آن روز ابوبکر و حاضران در سقیفه شاید فکر این را نمی کردند، که این امتیاز ممکن است مقدمه امتیازهای دیگر

شود. نوع زمامداری مسلمانان را از حکومت انتخابی به حکومت استبدادی موروثی بکشاند. آن روز شاید متوجه نبودند با دادن این امتیاز به قریش تخم ناخشنودی را در میان دیگر قبیله ها می افکنند. و اندک اندک برتری جویی قبیله ای بر قبیله دیگر را تصویب می کنند. و قبیله های دیگر هم بفکر می افتند که از قریش چه کم دارند؟ آنچه آنان در آن روز و در آن ساعتها می خواستند، روشن کردن تکلیف حکومت و ممانعت از آشوب و هرج و مرج بود. و اگر نسل بعد و دو نسل بعد که جای آن مردم را گرفت، در صفای نفس، و دلسوزی و غیرت دینی مانند همان نسل بود، شاید چنان عواقبی پدید نمی گشت، اما وقتی اصلی در اجتماعی بهم خورد چه کسی ضمانت می کند که نسلهای بعد اصلهای دیگری را به نفع خود به هم نزنند؟ چنین پایانی طبیعی است. زمامداری از قریش به مداخله تیره اموی و زمامداری اموی به سلطنت موروثی و سلطنت موروثی به استبداد مطلق کشیده شد.

حق مداخله مردم در کارها از آنان سلب گردید، چنانکه در بیست سال آخر این پنجاه سال، دیگر سخن در این نبود که زمامدار باید چه کند؟ عادل باشد یا نه؟ اگر برخلاف عدالت رفت باید بدو هشدار دهند یا نه؟ آنچه در این سالها مهم می نمود اینکه چه باید کرد تا زمامدار را راضی نگاهداشت.

أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ ۗ آل عمران : ۱۴۴

۵

چنانکه می دانید اسلام در شهر مکه، یکی از شهرهای بزرگ جزیره العرب آشکار شد. شاید تا به حال چند کتاب یا مقاله درباره وضع جغرافیایی سیاسی و یا طبیعی جزیره العرب خوانده اید. اگر فرصت چنین کاری را نداشته اید برای یکبار هم شده نگاهی به نقشه این سرزمین و موقعیت جغرافیایی آن بیفکنید. جزیره العرب یا شبه جزیره عربستان سرزمینی است پوشیده از صحراهای سوزان و کوههای برهنه که تابش تند و مداوم آفتاب به آن رنگ و جلوه خاصی داده است. قسمت شمالی این سرزمین صحرای نفوذ است که به بادیه الشام متصل می شود. و در قسمت مشرق و شمال شرقی آن صحرای دهناء است که تا ربع الخالی امتداد دارد. رُبْع الخالی که گاه آن را الدَّهْناء هم می گویند و

بین نجد والاحساء قرار دارد در جنوب شرقی شبه جزیره واقع است. این بیابان پهناور در عصر ما نیز تقریباً هم چنان خالی است.

جز در منطقه جنوبی شبه جزیره باران، اندک و غیرمنظم می بارد و موسم آن زمستان و آغاز بهار است. ممکن است این باران اندک هم سالها نبارد، و ممکن است چند سال پیاپی بارانهای سیل آسا سرازیر شود سیلها در زمین سبب می شود که در جای جای آب اندک تراوش کند. زه آبها به گودالها می ریزد و گودالهای آب، خانواده های کوچک را در کنار خود نگاه می دارد. تلاش برای بدست آوردن آب که مایه زندگی است و سبزه که باید خوراک شتر، وسیله ادامه حیات، در چنین صحرا را تامین کند، بیابان نشینان را مجبور می سازد تا هر دم از جایی به جایی کوچ کنند. نتیجه این سرگردانی و جابه جا شدن این است که در بیشتر این سرزمین قانونهایی که شهرنشینان برای خود درست کرده اند تا با اجرای آن زندگی را بهتر سازد وجود ندارد. در این منطقه ها شمار مردم اندک و همین گروه اندک هم پیوسته در حرکت اند.

اما در جنوب به خاطر مساعد بودن اوضاع طبیعی، و حاشیه دریای سرخ به خاطر موقعیت اقتصادی، زندگانی متشکل تر و جمعیت نسبتاً متراکم است. و طبعاً به مقتضای محل، قانونهای روستائی یا شهرنشینی بر مردم آن حکومت می کند. به حکم غریزه کوشش به خاطر ادامه حیات، در چنین محیط مردم به دو دسته یا بهتر بگوییم به دو گروه اجتماعی تقسیم می شوند: چادرنشینان. شهرنشینان یا به تعبیر دیگر ساکن و متحرک.

در آغاز دعوت اسلام قسمت عمده ساکنان این سرزمین را دسته دوم تشکیل می داد. در عصر ما هم که ماشینهای آخرین مدل و ابزارهای ساخت اروپا و امریکا از رادیو ترانزیستوری گرفته تا بسیاری وسایل

دیگر درون چادر شیخ دیده می شود. باز مردمی که رقم درشت تر ساکنان شبه جزیره را تشکیل می دهند چادرنشینان هستند.

چادرنشینان فرزند صحراست و زیر آسمان صاف و در دامن دشت پهناور تربیت می شود. بدین جهت تندرست، نیرومند، آزاد، مستقل و بی اعتنا به قید و بندهایی است که شهرنشینان برای خود درست کرده اند، و زندگی شهری برای مردم خویش هدیه آورده است. تا آنجا بی اعتنا که وقتی عباى پشمین و خیمه مویی را برای روزی چند ترک می گوید و با لباس نرم و زیبا در قصرهای باشکوه می خرامد، می گوید: من این زندگی را دوست نمی دارم، خوش دارم به همان زندگی چادرنشینانی برگردم، و به جای این پیراهن حریر عباى درشت برتن کنم در محیط صحرا واحد زندگی دسته جمعی، قبیله است. قبیله از چند تیره پیوسته به هم تشکیل می شود. هر قبیله شیخی دارد. شیخ حاکم، قاضی، قانون گذار، فرمانده جنگ و پدر مهربان مردم خویش است. در این اجتماع آنچه قانون می سازد آنچه قضاوت می کند و حتی آنچه عقیده پدید می آورد و آنچه عقیده را تقویت می کند رأی شیخ است. شیخ باید تمام صفات و امتیازاتی را که لازمه چنین سمتی است دارا باشد. شیخ دلیر، باهوش، بااراده، قاطع و جوانمرد است. معمولاً جوانمردی بیش از دیگر خصلتها در شیخ آشکار دیده می شود تا آنجا که به درجه فداکاری می رسد. آن هم فداکاری که گاهی با منطق عقلی سازگار نیست. تا آنجا که نه تنها برای دفاع از مردم خود جان خویش را به خطر می افکند بلکه برای نجات جاننداری که به سایه خیمه او پناه برده است، کارزار می گردد.

خصلت جوانمردی و فداکاری و از خودگذشتگی که نمونه اعلاى آن در شیخ وجود دارد، در عموم صحرانشینان دیده می شود. این آزادگی،

استقلال و صفای طینت را صحرانشینان از معلم خود یعنی صحرای گسترده و طبیعت آرام و هوای صاف می آموزد، این یک روی از روحیه چنین مردمی است.

اما همین مرد آرام فداکار را می بینیم که ناگهان بهم بر می آید، در خشم می شود، به کینه توری می گراید، بپا می خیزد، می جنگد، می کشد تا پیروز شود یا کشته شود. چرا چون شتر آن قبیله بی رخصت او به چراگاه قبیله وی درآمده است و او این بی رخصتی را اهانتی به خود و قوم خود می پندارد. دیری نمی کشد که آتش جنگ افروخته می شود آن هم نه یک روز و یک هفته و یک ماه و یک سال، بلکه برای مدت چهل سال. در این چهل سال صدها پیر و جوان، دختر و پسر خردسال و حتی گربه و سگ را از دم تیغ می گذرانند، بی آنکه بدانند چه می کنند و چرا چنین می کنند. شگفت تر اینکه از این جنگها حماسه نامه ها و قصیده ها و قطعه ها می سازند. کودکان و نوجوانان آن را از بر می کنند و از سینه نسلی به سینه نسل دیگر منتقل می گردد و بسا که حادثه ها می آفرینند. گاه اتفاق می افتد که جمعی گرد هم نشستند، و می گویند و می خندند، و دقیقه ها را با صفا و آرامش می گذرانند ناگهان بیتی یا جمله ای به خاطر یکی می گذرد و با قصد و یا بی قصد آن را بر زبان می آورد. بر زبان آوردن همان و به جان یکدیگر افتادن جمع همان. چرا که آن بیت یا آن جمله طعنی یا طنزی از قومی یا قبیله ای را در بر دارد، و یکی از آن قوم یا قبیله در این جمع نشستند است. این هم چشمی، برتری جویی و خود را از دیگران کهنتر و کمتر ندانستن و چون برق سوزاندن و چون رعد غریدن رویه دیگر روحیه صحرانشینان است که از طبیعت خروشان و متلون و متغیر صحرای عربستان الهام می گیرد.

فرزند صحرا از این دو موهبت برخوردار است، قهرمانی و عشق و فداکاری بی نهایت، خشم و کینه توزی بیش از اندازه و حد.

هنگامی که اسلام اندک اندک پیروانی یافت و مسلمانان از مکه به یثرب رفتند و از رنج دشمنان آسوده شدند، و قبیله ها یکی پس از دیگری مسلمانی گرفتند، پیغمبر اسلام (ص) این دو رویه روح بیابان نشینی را در راه پیشرفت اسلام مهار کرد. از رویه صفا و صمیمیت و فداکاری، برادری اسلامی را بین آنان پدید آورد، چنانکه این مردم تا آنجا با یکدیگر یکدل شدند که مفسران ذیل آیه نهم سوره حشر نوشته اند: روز تقسیم غنیمت بنی نضیر، پیغمبر به انصار گفت اگر مایلید مهاجران را در این غنیمت شریک کنید و اگر نه همه آن از آن شما باشد. انصار گفتند ما نه تنها غنیمت را یکجا به آنان می دهیم، بلکه خانه ها و مالهای خود را نیز با آنان قسمت می کنیم. در وجه نزول این آیه مساوات مسلمانان با یکدیگر، بلکه مقدم داشتن هر یک از آنان دیگری را بر خویشتن است. این برادری سالها پس از پیغمبر نیز در میان مسلمانان باقی بود. چنانکه وقتی عمر دیوان شام را ترتیب داد به بلال که برای جهاد به شما رفته بود گفت: بلال دیوان (سهم) خود را به که می دهی گفت به ابوریحه که پیغمبر او را با من برادر کرد.

از رویه دیگر روحیه بیابانی - یعنی خشونت و سرسختی - روح جهاد و مبارزه در راه دین را بوجود آورد تا آن خونها که در راه نگهبانی شتر و علف زار به هدر می رفت، در راه خدا و بلندی نام دین ریخته شود. به مسلمانان آموخت که در میدان جنگ دو راه پیش روی آنان گشوده است و هر دو راه به سود آنان پایان می یابد. اگر کشته شوند به بهشت می روند و اگر بکشند غنیمت می برند و برای اینکه به یکبار کینه توزیهای قبیله ای را که در دوره جاهلیت در دل آنان ریشه دوانیده بود از بن بر

کند، در حجه الوداع گفت: مردم هر خونی در جاهلیت ریخته شده نادیده انگاشته می شود و نخستین خونی که من ندیده می انگارم خون ربیعه ابن حارث ابن عبدالمطلب است. این ربیعه از بنی لیث شیر خورده بود و مطابق رسوم قبیله ای از آنان به شمار می رفت. بنو هذیل او را کشتند. از روزی که پیغمبر در مدینه دسته های پیکارجو را برای مبارزه با مشرکان فرستاد، تا روزی که مکه تسلیم شد، مسلمانان می دانستند اگر در خاک خود با نژاد عرب می جنگند، آن را که می کشند هر چند عرب است اما مسلمان نیست. پس از پیغمبر در روزگار ابوبکر و عمر و عثمان یعنی در مدت یک ربع قرن عربها می دیدند به خاطر پیشرفت دین با مردمی غیر عرب و غیر مسلمان در بیرون از جزیره جنگ می کنند. در این سالها جنگ در داخل عربستان درگیری عرب با یکدیگر برای همیشه پایان یافت. اما در سال سی و پنجم از هجرت همینکه طلحه و زبیر از علی (ع) کناره گرفتند و عایشه را به بصره بردند و خونخواهی عثمان را بهانه ساختند، و سرانجام جنگ درگرفت، به یکبار ورق تاریخ زندگی عربی بهم خورد و صفحات آن به عقب بازگشت. جنگی در داخل خاک عرب پدید آمد که در مدت ربع قرن سابقه نداشت. نه تنها عرب روبروی عرب ایستاد بلکه مسلمانی برابر مسلمان دیگر قرار گرفت. در نخستین جنگ که تازه این صفحه مقابل آنان گشوده شد، با تردید و دودلی بدان نگریستند. اما دیری نگذشت که دیدند تاریخ یک قرن پیش خود را مجسم می سازند. اگر این نسل یا بیشتر افراد آن درس دین را چنانکه باید فراگرفته بود و در خاطر می داشت، و مانند آنان که در رکاب پیغمبر می جنگیدند با اطمینان و یقین می جنگید و یا لاقلاً اگر در مقابل امام و فرمانده خود تسلیم محض می شد ممکن بود از این ورطه رهائی یابد، اما چنانکه خللهائی پدید آمده بود که خود بر مشکلات کار می افزود. برای بسیاری از سپاهیان علی ممکن نبود درگیری خود را در جنگ جمل

و صفین و مخصوصا در جمل که زن پیغمبر فرماندهی آن را بعهدہ داشت، با منطقی که بدان خوگرفته بودند تحلیل کنند. برای ما که امروز این حوادث را بررسی می کنیم کاری ساده است که بدانیم سرکوبی طغیانگران داخلی علیه حکومت، نیز مانند جهاد با دشمنان خارجی که موجودیت حوزه اسلامی را بخطر می اندازند واجب است. اما مردم آن عصر، یا بیشتر آنان از درک چنین واقعیتی عاجز بودند. نشانه آن را پس از پایان جنگ جمل می بینیم که چون علی گفت: از مال این کشتگان چیزی برندارید. گروهی گفتند چگونه خون آنان بر ما حلال اما مال آنان بر ما حرام است. سربازان فاتح منتظر بودند مانند جنگهای گذشته مال کشتگان را میان آنان تقسیم کنند. وقتی علی گفت بروید به مداوای زخمیان خود بپردازید. گفتند ما آمده ایم غنیمت بگیریم نه موعظه بشنویم. علی گفت: این کشتگان و تسلیم شدگان به آیین مسلمانی خرید و فروش کرده و مال اندوخته اند، به آئین مسلمانی زن گرفته اند، اما چون مقابل امام خود ایستادند و وظیفه ما این بود که آنان را سرجایشان بنشانیم، لیکن چون مسلمان بوده اند مال آنان از آن وارثان ایشان است. اما مردم نمی توانستند چنین منطقی را که تا آن روز برای ایشان سابقه نداشت درک کنند. پس برای قانع ساختن آنان از در دیگری درآمد. گفت: مردم اگر بناست زنان این مردم کشته و مغلوب را اسیر کنید بگوئید عایشه سهم کدام یک از شماست؟ در اینجا بود که ملزم شدند. اما بنظر می رسد که باز هم از درک حقیقت مطلب عاجز ماندند تنها چیزی که دانستند این بود که این جنگ از نوع جنگهای قبلی نیست و این شک در دل آنان پدید آمد که اگر اینها مسلمان بودند چرا آنان را کشتیم و شاید برای نخستین بار بود که در دل آنان گذشت، با مسلمان هم می توان جنگید و او را کشت و حرمت مسلمان کشی در دیده ایشان کم شد. برای نخستین بار پس از اسلام عرب روی در روی هم ایستاد.

با این همه در جنگ جمل همین که بصره شکست خورد مردم کوفه شاد شدند و این پیروزی آنان را آماده شرکت در نبرد صفین ساخت. اما جنگ نهروان در این جنگ از یکسو جدانشدگان امت همه زاهدان و قاریان قرآن بودند و به قول مالک اشتر پیشانی آنان داغ سجده داشت و از سوی دیگر وقتی روی در روی ایستادند کوفی کوفی را می کشت و بصری بصری را. همین نبردها کافی بود که خاطره های روزگار جاهلی را از نو در دل مردمان جاهل زنده سازد.

علی می گفت ما در رکاب پیغمبر شمشیر بروی مخالفان می کشیدیم و در کشتن آنان تردیدی نداشتیم زیرا خدا را اطاعت می کردیم. مسلمانی بود که حقیقت دین را می دانست و می خواست اصحاب او هم چون او این حقیقت را بدانند. او می دید که زیان سرکش داخلی در تهید قدرت خلیفه و به هم زدن امنیت مسلمانان از زیان مهاجم خارجی کمتر نیست. اما مردم او این حقیقت را نمی دانستند، چرا چون بیشتر نسلی که از علی فرمان می برد تا دیده تمیز را گشوده بود می دید وقتی پدرش به میدان جنگ می روید با بیگانه و غیر عرب می جنگد وقتی هم که از جنگ باز می گردد با خود غنیمت می آورد، او از جنگ جز بیگانه کشی و غنیمت یابی چیزی نمی دانست او از درک معنی قدرت مرکزی و وحدت قدرت عاجز بود. چرا چون در این روزگار، او پیش از آنکه با سلام متعلق باشد به قبیله تعلق یافته بود. البته در سپاهیان علی کسانی بودند که می توانستند آنچه را می گذرد به خوبی دریابند و اگر قدرت تشخیصی چنین نداشتند باز می دانستند که باید از امام خود پیروی کنند، اما شمار آنان در مقابل دسته دیگر اندک بود. ناچار آنان هم مانند پیشوای خود رنج می بردند. واپسین آرزوی بسیاری از یاران پیغمبر (ص) این بود که آنان را به میدانهای جنگ بفرستند، تا ثواب شهادت

بیابند. تا پیش از جنگ جمل اگر از خانه ای فرزندی در میدان جهاد کشته می شد کسان او گردن را فرازتر می گرفتند و بخود می بالیدند که توفیقی نصیب آنان شده و در راه خدا شهیدی داده اند. پس از آنکه جنگ احد پایان یافت پیغمبر به زنی از انصار برخورد که پدر و شوی او در جنگ کشته شده بودند. چون مردم او را تغزیت دادند، گفت به من بگوئید پیغمبر در چه حال است؟ گفتند سپاس خدا را که سالم است، گفت او را به من نشان دهید و چون پیغمبر را دید گفت اکنون که تو سلامتی هر مصیبتی را می توان تحمل کرد. اما پس از جنگ جمل چون علی برای دلجویی بخانه عبدالله بن خلف خزاعی رفت، بانوی خانه، صفیه دختر حارث عامری روز در روی خلیفه وقت ایستاد و گفت: ای علی! ای کشنده دستان و پریشان کننده جماعت! خدا فرزندان را یتیم کند چنانچه پسران عبدالله را یتیم کردی. این زن هیچ نمی اندیشید یا نمی توانست بفهمد که امام مسلمانان جز آنکه کرد چاره ای نداشت. او از روی خشم و یا شهوت مقام، شوهر او و گروهی دیگر که در میدان جنگ به خاک و خون غلتیدند، نه تنها پیمان امام خود را شکستند، بلکه امنیت حوزه حوزه مسلمانی را به مخاطره افکندند و چون به زبان خوش به راه راست بازنگشتند، به حکم قرآن باید به زور آنان را به جماعت مسلمانان بازگرداند.

بدون شک این زن تنها زنی نبوده است که پس از جنگ، مقابل خلیفه مسلمانان ایساد و ناخشنودی نشان داد. زنان و مردان دیگری نیز بودند که می پنداشتند علی (ع) بر آنان ستم کرده است علی با بزرگواری خاص سخنان زن را نشنیده گرفت و بدو چیزی نگفت، زیرا می دانست او نمی داند چرا شوهرش کشته شده است.

در جنگ جمل کوفه در مقابل بصره ایستاد، چون اکثریت مردم کوفه را چنانکه نوشته ایم یمنیان و اکثریت بصره را مضریان تشکیل می دادند، پس می توان گفت در نبرد جمل یمنی، مقابل مضرى قرار گرفته بود.

اما دیری نگذشت که جنگ صفین و پس از آن جنگ با خوارج پیش آمد، در این جنگها تعصبات قبیله ای به شکل دیگری بالا گرفت تا آنجا که نه تنها مضریان برابر یمنیان ایستادند بلکه مضریان و یمنیان به دو دسته علوی و عثمانی تقسیم شدند و عثمانیان هر دسته روبه روی علویان دسته دیگر قرار گرفتند.

یمنی بصری مقابل یمنی کوفی و شامی قرار می گرفت و مضرى شام مقابل مضرى بصرى، معلوم است که در گیرودار هم چشمی نژادی بین یمنی و مضرى یمنیان به راه حق می رفتند، زیرا آنان قریش را مظهر تعصب نژادی می دانستند که می کوشد اسلام را نابود کند. همین که یمنیان دانستند که معاویه می خواهد با پشتیبانی قریش سلطه نژادی دوره جاهلیت را تجدید کند در یاری خاندان پیغمبر استوار ماندند و چنانکه پدران آنان محمد (ص) را یاری دادند تا مکه را گشود و بر قریش پیروز گردید، فرزندانشان نیز درکنار علی ایستادند تا بر معاویه غالب شود. در جنگ صفین که آن را جنگ بین یمنیان (انصار) و قریش (مهاجران) نامیده اند مردی یمنی در گیرودار جنگ گفت: ای مردمان کیست که برای رضای خدا زیر نیزه ها رود؟ بخدایی که جانم به دست اوست امروز با شما (قریش) به خاطر تأویل قرآن می جنگیم آن چنان که در گذشته برای تنزیل آن می جنگیدیم.

ما بخاطر تنزیل قرآن با شما می جنگیدیم

امروز برای تأویل آن با شما می جنگیم

هر اندازه جنگها طولانی تر می شد خستگی و دلمردگی جنگجویان نمایانتر می گشت، تا آنجا که بیشتر آن مردم اندک اندک از علی آزرده شدند، زیرا متأسفانه اکثریت آنان از درک منطق قوی و درست عاجز بودند. آثار این آزردگی را در خطبه های شکایت آمیز امام، که پس از جنگ صفین خوانده است می بینیم. درافتادن عرب با عرب در میدانهای نبرد شوق جهاد را از سر مردم بدر کرد. در قرآن آیه ای را می بینیم که درباره جنگ تبوک نازل شده است.

مسلمانان برای شرکت در آن جنگ ساز و برگ کافی نداشتند و گروهی نزد محمد (ص) آمدند و می خواستند آنان را مجهز سازد تا به میدان جنگ بروند. او گفت چیزی در دست من نیست آنان گریان از نزد وی بیرون رفتند. در سال دوازدهم هجری هنگامی که ابوبکر خالدبن ولید را برای حمله به عراق نامزد کرد، در اندک مدتی هیجده هزار سپاهی برای وی فراهم شد. اما هنوز بیش از ربع قرن از این واقعه نگذشته بود که می بینیم امام مسلمانان هر چه بیشتر مردم را برای جهاد با حکومت غاصبی چون معاویه می خواند و یا از آنان می خواهد که لااقل برای جلوگیری از غارتگران شام به قلمرو عراق، برخیزند، کمتر گوش می دهند. معاویه پسر ارطاة را به سرزمینهای عراق و حجاز فرستاد و بدو گفت از شیعه علی هر کس را دیدی بکش حتی زنان و کودکان را. پسر ارطاة به مکه و یمن رفت و این شهرها را کند و سوخت و مردم آن را کشت و چون به یمن رسید، عبدالله عباس عامل علی فرار کرده بود. پسر ارطاة دو پسر خردسال او را به دست خود کشت بعضی گفته اند این دو پسر نزد مردی از کنانه در بادیه بسر می بردند. چون پسر ارطاة خواست آنان را بکشد، آن مرد گفت اگر می خواهی این کودکان بیگناه را بکشی نخصت مرا بکش! پس او را هم کشت. زنی از بنی کنانه فریاد

برآورد (مردان را کشتی! کودکان خردسال را کشتی! حکومتی که جز با کشتن کودکان و پیرمردان پایدار شود بد حکومتی است).

وقتی در حکومت علی که موافق و مخالف در پارسائی و عدالت خواهی او همداستان اند، کار جهاد با دشمنان خدا بدین صورت درآید که زن عبدالله ابن خلف در روی امام خود چنان گستاخانه بلکه بی ادبانه سخن بگوید و بر وی انکار کند، و عاملان معاویه به سرزمین های حکومت علی چنین دستبرد بزنند و اصحاب علی امام خود را در دفع آنان حمایت نکنند، اگر بگوییم در سالهای آخر این پنجاه سال جنگهای داخل جزیره از رنگ دین خارج شده بود و رنگ عربی و قبیله ای بخود گرفته بود سخنی بی جانیت و این طبیعی است که وقتی حسین (ع) از مردمی که آماده کشتن او بودند بپرسد من کسی از شما را نکشته ام، دین خدا را دگرگون نکرده ام پس برای چه مرا می کشید؟ در پاسخ گفته باشند به خاطر بغضی که از پدرت در دل داریم! این جمله ها را تاریخ نویسان قدیم ننوشته اند ولی در مقتل های متأخر دیده می شود و گفتن چنین سخنی بسار طبیعی می نماید. با گذشته پنجاه سال از یکسو برادری اسلامی فراموش شد و از سوی دیگر خشم و انتقام جویی که در صحنه های جهاد در راه خدا نمایان می شد، به کینه توزی و خونخواهی قبیله ای تبدیل گشت. قبیله، همدان مقابل عک، یا قبیله کنده برابر مذبح و سرانجام هواداران قحطانی برابر عدنانی و یا امویان به کینه خواهی از هاشمیان برخاستند.

النَّاسُ عِبِيدُ الدُّنْيَا ، وَ الدِّينُ لِعِقِّ عَلِيٍّ اَلْسِنَتِهِمْ ، يَحُوطُونَهُ مَا دَرَّتْ
مَعَايِشُهُمْ حسين بن علي عليه السلام

٦

چنانکه دیدم گروهی -نه چندان بسیار- از مردم مکه به اسلام گرویدند. دسته ای از اینان برای رهایی از ستم بزرگان قریش روانه حبشه شدند. گروه مانده نیز سرانجام به مدینه رفتند. اینها کسانی بودن که اسلام را از روی دل و صمیم ایمان پذیرفتند، و در راه رضای خدا و پیغمبر هر دشواری را بر خود هموار داشتند. از مردم مدینه نیز گروه بسیار -چه آنان که در دو بیعت عقبه پیمان بستند و چه آنان که مهاجران را به خانه های خود بردند- به محمد (ص) ایمان داشتند و او را فرستاده خدا می دانستند و چندانکه توانستند در راه پیشرفت دین خدا کوشیدند و جانفشانی کردند. اما نمی توان گفت آنان که پس از نبردهای پیروزمندانه مسلمان و گسترش اسلام در قبیله های اطراف مدینه تا فتح مکه و پایان زندگی محمد مسلمان شدند، با مهاجران و انصار که در

ساعت‌های سخت بیاری دین آمدند در یک درجه از ایمان اند. این حقیقتی است که مسلمانان آن روز هم آن را می دانستند و قرآن و سنت هم چنین حقیقتی را تأیید کرده است. اسلام بسیاری از بیابان نشینان تابع اسلام رئیس قبیله بود، و اسلام بسیاری از این رؤیسان به خاطر بیم یا طمع، و خدا می داند چند تن از این شیوخ از ترس شمشیر، اسلام آوردند و چند تن به طمع غنیمت و سروری خود را مسلمان خواندند. چیزی که هست به حکم ظاهر، پیغمبر با آنان مانند مسلمانان رفتار می کرد، یعنی همین که کلمه توحید بر زبان می آوردند خون و مال آنان محترم شمرده می شد. اما قرآن و همچنین سنت پیغمبر با تنبیه و گاهی با تهدید به آنان هشدار می داد محمد (ص) درون بسیاری از این مردم را می دانست، اما نمی خواست پرده حرمت ایشان را برد. گاهگاه به زبان وحی به آنان گفته می شد که خدا و رسول از آنچه در دل این مردم دور می گذرد آگاهند. و مپندارند که محمد را فریب می دهند. به مسلمانان هشدار می داد که از اینان برحذر باشید و آنان را دوست خود مشمارید. (این منافقان انتظار می برند تا پابان کار چه باشد. اگر بر شما شکستی رسید می گویند چه خوب شد که با آنان نبودیم و اگر پیروی یافتید می گویند کاش با شما بودیم و پیروی می یافتیم.)

بسیاری از بزرگان شهر مکه نیز هیچ گاه از ته دل مسلمان نشدند. شبی که سپاهیان مدینه نزدیک مکه رسیدند، عباس عموی پیغمبر از اردو بیرون آمد و به جستجو پرداخت. می خواست پیش از آنکه پیغمبر به مکه درآید مردم شهر را خبر دهد تا چاره ای بیاندیشند و تسلیم شوند. در آن شب به ابوسفیان دشمن سرسخت پیغمبر برخورد و او را پناه داد و نزد محمد برد سپس برای آنکه به او بفهماند که راهی جز تسلیم ندارد وی را در جائی نگاهداشت تا سربازان اسلام از پیش روی او بگذرند.

در چنین وقت ابوسفیان به عباس گفت پادشاهی برادرزاده ات بزرگ شده است! عباس به او هشدار داد که کلمه پادشاهی معنی ندارد. این شکوه پیغمبری است. ابوسفیان هم بظاهر پذیرفت، ولی آیا دل او با آنچه بزبان آورد یکی بود یا نه، رفتار او پس از مرگ پیغمبر، تا اندازه ای حقیقت را نشان می دهد. به هر حال پس از فتح مکه چنانکه می دانیم قریش تسلیم شد. روز فتح شهر خانه مهتر این خاندان -ابوسفیان- پناهگاه گردید. پس از مرگ پیغمبر این تیره چنانکه دیدیم بالاترین امتیاز را بدست آورد و مقام رهبری مسلمانان خاص قریش گشت در دوران کوتاه ابوبکر بیشتر کوشش وی و سران اصحاب پیغمبر در کار سرکوبی متمردان یا اهل رده بکار رفت. در نتیجه قریش و دیگر بزرگانی که با امیدی به مسلمانی گرویده بودند مجال خودنمائی نیافتند و ناچار با خلیفه و مشاوران او همکاری کردند، تا از درهم ریختن اساس نوبنیاد جلوگیری شود. در آن سالها چون دستگاه اداری حکومت سادگی خود را حفظ کرده بود یا به عبارت بهتر چنانکه در فصل آینده خواهیم دید چون هنوز درآمدهای سرشار به بیت المال نرسیده بود تا طمع ها را برانگیزد با یکپارچگی کامل -تا آنجا که توانستند- در راه حفظ وحدت کلمه مسلمانان و تقویت مرکز خلافت ایستادگی کردند.

نشانه های خطر در دوره عمر آشکار شد. در عصر عمر سربازان اسلام از شبه جزیره فراتر رفتند و دو امپراتوری مجاور خود ایران و روم را در هم شکستند و از سوی دیگر مصر را گشودند. این فتوحات آنچنان که اسلام را از رنگ محیط عربی داشتن درآورد و به جهانی شدن آن تحقق بخشید، زیانهایی را برای حوزه اسلامی ببار آورد که در آغاز چندان محسوس نبود. اما چند سالی نگذشت که خلیفه وقت خطر را احساس کرد.

بزرگترین زیان که در صدر اسلام دامنگیر مسلمانان شد از جانب تیره قریش بود. چنانکه در فصلهای آینده خواهیم گفت این تیره در جاهلیت برای خود امتیازهایی بوجود آورده بود. نگاهبانی خانه کعبه و نگاهداری زائران را بعهده داشت. بدین جهت برای خود نوعی شرافت معنوی قائل شده بود. به هنگام حج وقتی حاجیان از عرفات حرکت می کردند قریش از مزدلفه بار می بست، و از جائی که همه مردم به راه می افتادند نمی رفت.

دیگر اینکه مردم معتقد بودند باید کعبه را با جامه پاک طواف کرد و جامه وقتی پاک است که آن را از یکی از تیره های قریش بستانند. حال اگر این قبیله از روی حسد یا بخل به کسی جامه نمی داد طواف کننده ناچار خانه کعبه را برهنه طواف می کرد. با ظهور اسلام این امتیاز و امتیازهای دیگر لغو شد و مردم دیدند، محمد (ص) که مردی قرشی است خود را با دیگر مردمان یکی دانست. هر چند سران قبیله ناچار از تحمل بودند، اما قریش خودخواه و متکبر به مساوات گردن نمی نهاد، و چنانکه دیدیم نخست امتیاز را پس از مرگ پیغمبر از راه بدست گرفتن سرنوشت مسلمانان به چنگ آورد.

پس از آنکه عمر دیوان مقرری تأسیس کرد و برای مسلمانان به ترتیب سبقت در اسلام راتبه معین ساخت، و پس از آنکه زمیتهای فتح شده بین سربازان فاتح تقسیم گردید، این طبقه که در جاهلیت در کار بازرگانی بینایی خاص داشت، همین که در اسلام به مال دست یافت روش پیشین خود را از سر گرفت.

عمر از حال آنان به خوبی آگاه بود و تا آنجا که قدرت داشت کوشید تا این مردم را تحت نظر قرار دهد. وقتی یکی از مهاجران نزد او می آمد و اجازه شرکت در جهاد می خواست می گفت برای تو بهتر از این نیست

که در خانه ات بنشین، نه تو دنیا را ببینی و نه دنیا تو را! اما همین که عثمان به خلافت رسید اینان در شهرها پراکنده شدند و با اقوامی جز عرب درآمیختند و با زندگانی جز آنچه بدان خو گرفته بودند روبرو گشتند. در نتیجه اندک اندک روح انضباط اسلامی عصر پیغمبر و ابوبکر و عمر در آنان ضعیف شد. تا آنجا که بعضی از آنان می کوشیدند، اجرای احکام اسلام را به سود خود متوقف سازند. برای نمونه باید گفت: قصاص یکی از احکام صریح اسلام است، در قرآن کریم آمده است که وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ بقره ۱۷۹

پیغمبر (ص) در واپسین روزهای عمر خود به منبر رفت و گفت: مردم! اکنون وقتی است که هر کس از شما بر من حقی دارد، بگیرد. اگر بر پشت کسی از شما تازیانه زده ام اینک پشت من، اگر عرض شما را دشنام داده ام اینک عرض من! بیایید از من قصاص کنید.

در سفری که عمر به شام کرد مردی به او شکایت برد که: حاکم او را به ناحق زده است. چون ستمکاری حاکم معلوم گردید. عمر گفت: مظلوم باید از ظالم قصاص کند. بعضی اطرافیان از او خواستند تا حاکم را از قصاص معاف بدارد، عمر نپذیرفت و گفت: من پیغمبر را دیدم که از خود قصاص می کرد. اما آن روز که عبیدالله پسر عمر، هرمان و جفینه را به تهمت شرکت در توطئه قتل پدر خویش کشت، و مسلمانان پاک دین پای فشاری کردن که عبیدالله باید به خون این کشته شدگان قصاص شود، قریش گفتند چگونه چنین چیزی ممکن است، دیروز پدر را کشتند و امروز پسر را بکشیم! و عثمان به مشورت عمرو بن عاص، عبیدالله را از حد معاف داشت و زیاد بن لبید را که شعرهایی بدین مضمون سروده بود: عبیدالله باید به خون هرمان کشته شود. اگر او را ببخشی، بخششی به ناحق کرده ای. آزد، که دیگر از این مقوله سخن نگوید.

تتبع در زندگانی بسیاری از مهاجران و انصار نشان می دهد که با اینکه این دسته در راه اسلام سختیها دیدند و شکنجه ها تحمل کردند، و با آنکه قرآن در جای جای، خشنودی خدا و رسول را از آن اعلام داشته و با این تفصیل و اظهار رضایت نوعی امتیاز برای آنان قائل شده است، آنها هیچگاه خود را از دیگران برتر نمی دانستند، و می خواستند با دیگر مسلمانان در یک ردیف بشمار آیند. همین فروتنی بود که محبت پیغمبر خدا را به ایشان افزون می ساخت و ارج آنان را در دیده مسلمانان بالا می برد. اما چون پیغمبر از جهان رفت و ابوبکر اعلام داشت رئیس مسلمانان باید از قریش باشد، و همین که در بودجه بندی، عمر پرداخت رقم بالاتر را به این طبقه مخصوص گردید، همین که مال فراوانی زیر دست و پای آنان ریخته شد، اشرافیت معنوی با اشرافیت مادی در هم آمیخت و رفته رفته اصل مساوات اسلامی از میان رفت، تا آنجا که در پایان خلافت عثمان قریش نه تنها از جهت تصدی مقامات مهم دولتی بر غیر قریش برتری یافت، بلکه مقدمات برتر شمردن عنصر عرب از دیگر نژادهائی که مسلمانی را پذیرفته بودند فراهم گردید. در دوره معاویه این برتری فروشی آشکار گشت. معاویه و عاملان او تا آنجا که توانستند از تحقیر موالی فروگذار نکردند و با اعتراف به برتری نژاد عرب بر غیر عرب، اصل دیگری از اصول مسلمانی نادیده انگاشته شد، و اجتماع اسلامی که بر پایه مساوات استوار بود، به دوره پیش از اسلام که در آن نسب بیش از هر عامل دیگر بحساب می آید، نزدیک تر گردید.

وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ (شوری ۲۷)

۷

سالی که محمد (ص) مکه را ترک گفت و مدینه را مرکز نشر دعوت خود ساخت، بیشتر مسلمانان که پیش از او و یا پس از او بدین شهر هجرت کردند تهی دست بودند. در آن روزها اسلام نه سازمان مالی داشت، نه بیت المالیه نه درآمدهای که هزینه مهاجرن تهی دست را فراهم سازد. انصار -مسلمانان مدینه- این مهمانان را که جایی و مکنتی نداشتند به خانه های خود بردند و شریک زندگی خود کردند. از زندگی اصحاب صفا و تهی دستی آنان همگی آگاهند و نیازی به تفصیل ندارد. در سالهای بعد جنگهای پراکنده و متشکل سبب شد تا اندک مال و تعدادی چارپا نصیب جنگجویان گردد. با این درآمدها هر چند مختصر گشایشی در کار آنان پدید آمد. اما چنان نبود که کفاف همگی تأمین گردد. حکم زکات فطر در سال دوم هجرت تشریح شد. اما این رقم درآمد که یک نوبت در سال و مبلغ آن بسیار ناچیز بود، مسلماً اثری چشم گیر در

بهبود زندگی این مستمندان نهاد. جنگهای پس از سال پنجم هجری تا حدی رقم درآمدها را بالا برد و مجاهدان از غنیمت سهم بیشتری دریافت کردند، اما چنان نبود که آن مالها کفاف زندگی آنان باشد.

«صدقات» در سال نهم هجری تشریح گردید. و پیغمبر عاملان خود را برای جمع آوری آن به قبیله ها فرستاد. متأسفانه تاریخ، رقم درآمدهای سالانه عصر پیغمبر را به طور دقیق صبط نکرده است. از اشارتهای مختصر که در کتابهای اموال آمده است معلوم می شود این درآمدها چندان که در کتابهای اموال آمده است معلوم می شود این درآمدها چندان مهم نبوده است. بالاترین رقم اموال موجود عصر پیغمبر را از شتر و اسب و جز آن ۴۰۰۰۰ درهم برآورد کرده اند.

در خلافت عمر با فتح ایران و مصر و متصرفات امپراتوری روم ناگهان درآمد مسلمانان افزایش یافت. پیدا شدن این ثروت عمر را به فکر انداخت چه کند؟ همه مال را به مسلمانان تقسیم کند یا بتدریج بین آنان توزیع نماید؟ سرانجام با مشورت صحابه نوعی بودجه بندی بوجود آورد. نام هر یک از مسلمانان را در دفتری ثبت کردند و با رعایت سبقت وی در اسلام و یا نزدیکی او به پیغمبر برای او مقرری نوشتند.

دیری نگذشت که تنی چند از بزرگان صحابه با همین درآمد به تجارت و مضاربه پرداختند. و از این راه ثروتی سرشار اندوختند. به موازات این درآمد از غنیمتهای جنگی هم که پیایی افزایش می یافت نصیب بیشتری به آنان رسید. نتیجه آن شد که طبقه ای تازه در اسلام پدید گشت که اشرافیت معنوی و مادی را با هم درآمیخت. عمر پس از آنکه دفتر مقرری را ترتیب داد، تا آنجا که می توانست کوشید تا نگذارد این دسته به خرید خانه و مزرعه بپردازند، چه می ترسید به مال اندوزی عادت کنند و فاسد گردند. اما قریش فراموش نکرده بودند که پیش از اسلام واسطه

تجارت جهان بودند، تجارتی که آسیا و اروپا را به هم می پیوست. آنان از این راه مالی بسیار، و بهتر از مال، تجربه ای فراوان در استثمار بدست آورده بودند. عمر می کوشید این دسته را در مدینه نگاه دارد. علاوه بر آن مراقب بود بزرگان این طایفه شغل‌های مهم را بعهده بگیرند. چنانکه تاریخ نشان می دهد تنها تنی چند از ایشان به ولایت شهرهای بزرگ منصوب گشتند. عمر هرگاه می خواست حاکمی را به شهری بفرستد نخست می گفت تا دارائی او را صورت می گرفتند پس از مدتی به حساب او رسیدگی می شد. نوشته اند عمر اموال ابوهریره حاکم بحرین را رسیدگی کرد و معلوم شد مال‌های اندوخته است. از وی پرسید روزی که ترا به بحرین می فرستادم جز کفش پایت چیزی نداشتی. حالا می شنوم چند اسب به هزار و ششصد دینار خریده ای. بگو این پولها از کجاست؟ ابوهریره برای اینکه خود را از بازخواست برهاند گفت: اسبانی داشتم که زائیدند پولی هم داشتم سودآور. عمر گفت: ما که مخارج ترا از بیت المال می دهیم. این پول برای تو زیاد است و آن مالها را از وی گرفت و به بیت المال برگرداند.

پس از مرگ پیغمبر تا اندسال از خلافت عثمان که هنوز انضباط دینی جامعه مسلمانان حاکم بود گاه گاه از جانب خلیفه با شخصیت‌های مهم اسلام، به مال اندوزان هشدار داده می شد و غالباً موثر می افتاد.

گفته اند روزی کاروان عبدالرحمان بن عوف به مدینه رسید. این کاروان چندان بزرگ بود که ولوله در شهر افکند. عایشه پرسید چه خبر است؟ گفتند شتران عبدالرحمان رسیده است. عایشه گفت از پیغمبر شنیدم عبدالرحمان بن عوف بر صراط افتان و خیزان می رود چنانکه گویی به دوزخ خواهد افتاد. چون این خبر به عبدالرحمان رسید، گفت شتران و آنچه بر پشت دارند در راه خدا باشد. شمار آن شتران پانصد نفر بود.

همچنین نوشته اند روزی مالی برای عمر آورده بودند و او به قسمت کردن آن پرداخت. سعدبن ابی وقاص صف مردم را شکافت و خود را به عمر رسانید. عمر تازیانه خود را بر سر او بلند کرد و گفت: پیش آمدن تو نشانه آن بود که از قدرت خدا در زمین نمی ترسی خواستم بتو پیاموزم که قدرت خدا نیز از تو نمی ترسد. سیاست خشن مالی که عمر پیش گرفت بر قریش ناگوار افتاد، و سرانجام خلیفه در توطئه ای که ظاهراً چند تن از سران این طایفه ترتیب دادند کشته شد. متأسفانه این قسمت از تاریخ زندگی وی هنوز در پرده ای از ابهام نهفته است که اینجا مجال برداشتن آن نیست. همین که عمر کشته شد، بار سنگینی از دوش اشراف مال اندوز برخاست، آسودگی خاطر آنان وقتی به کمال رسید که پس از عمر، عثمان زمامدار مسلمانان گشت. سیاست مالی عثمان، قریش و جز قریش را بر دست اندازی به مال مسلمانان گستاخ کرد. او نه تنها بر مقرریها افزود، بلکه برای نخستین بار مردم شهرها را نزد خود طلبید و به آنان جایزه بخشید چنین کار تا عصر او سابقه نداشت. علاوه بر پرداخت جایزه و مقرری دستور داد در ماه رمضان سفره ها ترتیب دهند تا مسافران و نیازمندان بر سر آن بنشینند. طعام خوراندن به مستمندان، اگر چه از بیت المال باشد، کار خوبی است اما بگفته طه حسین چه کسی تضمین می کرد که همه آنان که سر چنان سفره ای می نشستند مستمند باشند. عثمان بدین بخششها بس نکرد بلکه مقرری آنان را که عمر مخصوصاً بر ایشان سخت می گرفت بالا برد. به روایت ابن سعد به زبیر ابن عوام ششصد هزار درهم و به طلحه دویست هزار بخشید و مروان ابن حکم را ششصد هزار دینار داد.

ابن سعد نوشته است هنگامی که زبیر مرد خانه ها و سرزمینها در مصر و اسکندریه و کوفه و بصره بجای گذاشت. ترکه زبیر چهل میلیون و از آن طلحه سی میلیون بود.

از نامه هایی که علی به فرمانداران خود نوشته و از خطبه های او آشکار است که او پس از عثمان با چه مشکلاتی روبرو شده است، و چگونه از اینکه می دید سنت پیغمبر و سیرت ابوبکر و عمر دگرگون شده است رنج می برد. او تا آنجا مراقب رعایت مساوات بین مسلمانان بود که چون شنید فرماندار او به مهمانی یکی از اشراف رفته است بر وی خرده گرفت که چرا بر خوانی می نشینی که تنها توانگران را بدان خوانده و مستمندان را از آن محروم کرده اند.

سیرت صحابه پیغمبر در عهد او و عصر ابوبکر و عمر این بود که بدانچه نیازمندان بسنده کنند و مال اندوزی را پیشه نسازند. این سیرت در عهد عثمان دگرگون شد. رقم اموال صحابه و تابعین در عصر وی و نیز عصر معاویه بخوبی نشان می دهد که مسلمانان تا چه مرحله از تقوی و زهد که شرط مسلمانی است بدور افتاده بودند. دلیری در دست اندازی به مال مسلمانان از قریش و تیره اموی به دیگران نیز سرایت کرد.

در خلافت علی چند تن از فرمانداران او همین که دانستند خلیفه با آنان مانند عثمان رفتار نخواهد کرد مالهای مسلمانان را که در اختیار داشتند برداشتند و فرار کردند. وقتی مصقله ابن هبیره را نزد ابن عباس آوردند تا وامی را که به خزانه مسلمانان دارد بگذرد گفت: اگر از پسر عفان پیش از این مال می خواستم هرگز دریغ نمی کرد. سپس از بصره گریخت و نزد معاویه رفت. این مرد بظاهر مسلمان که خود بر قسمتی از سرزمین مسلمانان حکومت داشته است، به هنگام بازخواست درصدد این نیست که رفتار خود را با کتاب خدا و سنت رسول منطبق

سازد و یا اگر برخلاف سنت رفته است توبه کند، ابدًا به خاطر او نمی رسد که این مال از آن همه مسلمانان است نه مال شخصی. تنها در پاسخ می گوید اگر از خلیفه پیشین بیش از این می خواستم از من دریغ نمی کرد. این است معنی مردن سنت و زنده شدن بدعت. کار این گستاخی به آنجا کشید که عموزاده علی (ع) هم دست به مال مسلمانان دراز کرد و چون ابوالاسود دئلی از او به علی (ع) شکایت کرد و علی از او بازخواست نمود، در پاسخ او نوشت: دوست دارد خدا را ملاقات کند و بر ذمه اش چیزی از مال مسلمانان باشد تا آنکه ذمه او به آن همه خونهای ریخته شده بخاطر رسیدن به امارت و پادشاهی مشغول گردد. مسلم است که پسر عباس بخوبی می دانست علی آن خونها را در راه هوای نفس خود نریخته و از جنگهای جمل و صفین و نهروان حکومت و پادشاهی نمی خواسته، بلکه وحدت کلمه مسلمانان و اجرای عدالت را طالب بوده است. او بخوبی می دانست سخت گیری علی بروی در کار بیت المال برای خود او نیست، بلکه برای ترسی است که از خدا دارد و نمی خواهد دیناری از مال مستمندان به دست او و عاملان او تلف نشود. او همه اینها را بهتر از دیگران می دانست زیرا با علی بزرگ شده بود و از سیرت او بخوبی آگاهی داشت. اما حقیقت دیگری را هم نادیده نباید گرفت و آن اینست که ابن عباس سال چهارم هجرت ابن عباس سال دهم نبود.

در این مدت او نیز مانند دهها و صدها مسلمان همپایه وی یا پایین تر از وی از رنگ زمانه برکنار نمانده بود. می گویند عمر با آنکه ابن عباس را به خاطر فضل او بر اصحاب رسول خدا مقدم می داشت هیچ گاه او را شغلی نداد. می گفت می ترسم با تأویل آیات قرآن در اموال مسلمانان تصرف کند. تنها ابن عباس نبود که چنین تأویل ها را در تصرف بیت

المال بکار برد، بسیاری از اصحاب پیغمبر (ص) را می شناسم که در جنگهای اسلام جان خود را بر کف نهادند و برای رضای خدا پیشوازان دشمن رفتند. بسیاری از آنان را می شناسیم که در مصرف بیت المال دقت بکار می بردند، اما همین که سایه محمد از سر آنان کم شد. همین که سادگی و بساطت عصر او و اند سال پس از او از میان رفت همین که درآمدهای سرشار از کشورهای فتح شده نصیب آنان گردید دیگر حاضر نشدند آسایش خود را بهم بزنند و به جای آنکه پای پیش گذارند و بدعت نورسته را ریشه کن کنند، به خانه خزیدند و منطقی دیگر برای توجیه کار خود بکار بردند، تا روزی که درخت بدعت سستبر شد و شاخه های بسیار برآورد. شاید آنان در آغاز راضی نبودند کار به اینجا بکشد ولی چنین پایانی حتمی بود، زیرا اگر جزئی بی عدالتی در اجتماعی پدید آمد و فوری برطرف نگردید، بی عدالتیهای دیگر را یکی پس از دیگری بدنبال خواهد داشت. من می دانم در گوشه و کنار مردان پاک دلی هستند که هنوز هم بر ظاهر الفاظ بعضی حدیثها ایستاده اند و نمی خواهند معنی درست آن را دریابند. نمی خواهند بپذیرند اصحابی که محمد (ص) گفت: «مانند ستارگانند بهر یک اقتدا کردید راه خود را می یابید» همه صحابه نیستند، بلکه آنهایند که با او زیستند و یا پس از او بخوبی امتحان دادند و سنت وی را حفظ کردند. نمی خواهند بپذیرند که در بین اصحاب پیغمبر هم کسانی بودند که از عهده آزمایش برنیامدند. بسا ممکن است مسلمانی در راه دین و بلندی نام آن بکوشد، سپس روزگاری پیش آید که در بوته آزمایش قرار گیرد، در چنین وقت است که اگر ایمان او قوی نباشد هوای نفس بر وی غالب می شود تا برای کار خود گریزگاهی یابد، و تکلیفی را که بر عهده اوست با تأویل به دلخواه خود به یک سو نهد، و هم چنین پیش رود تا روزی برسد که ببیند بین آنچه او می کند و آنچه دین گفته است فاصله ای عمیق وجود دارد. برای

همین بود که محمد مسلمانان را به زبان قرآن از این آزمایش می ترسانید: أَحْسَبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ (عنکبوت ۲)

چنین آزمایش برای بسیاری از مسلمانان و از جمله آنان که صحبت پیغمبر را درک کرده بودند، آنان که در راه اسلام جراحتهای سخت برداشتند، پیش آمد، ولی چون دیدند امام وقت به خاطر زنده کردن سنت پیغمبر حاضر نیست مال مسلمانان را بی حساب به ایشان ببخشد از او کناره گرفتند، و یا مقابل او ایستادند، و شگفت این است که به این گناه رنگ دین دادند، و گروهی ساده لوح و یا فرصت طلب هم گرد آنان جمع شدند. بارها در تاریخ خوانده ایم و چه بسا که خود هم دیده ایم که کسی یا کسانی به خاطر جاه یا مقام یا مال بدعتی آورده اند و با آن بدعت مردم را فریفته اند، و با آنکه خود در آغاز می دانسته اند آنچه می خواهند دنیاست نه دین، ولی اندک اندک کار بر خود آنان هم مشتبه شده است و پس از چندی باور کرده اند که آنچه می کنند و می گویند برای رضای خدا یا خیر مردم است.

آن روز که طلحه و زبیر از گروه مسلمانان جدا شدند و زن پیغمبر را پیش انداختند و راه بصره را پیش گرفتند و به دنبال این جدائی نخستین مسلمان کشتی در حوزه مسلمانی پدید آمد، شاید به خیال خود می خواستند خدمتی به دین بکنند. زنده کردن سنتی را دستاویز خود ساختند. می گفتند می خواهیم نگذاریم خون خلیفه مظلومی پایمال شود. این سخنان را برای آرام ساختن درون متلاطم خود و یا برای فریب مردمان می گفتند، نمی دانم. شاید هم آن روز باور داشتند به راه دین می روند، ولی آیا این دین همان بود که قرآن آورد و پیغمبر می گفت، یا تأویلی بود که آنان از دین می کردند؟ حقیقت این است که هر اندازه

مردم از دوره محمد (ص) و اصحاب پرهیزکار او دور می شدند درک حقیقت دین برای آنان مشکل می شد و به هر نسبت که از فهم معنی دین بی بهره می ماندند روح تقوی در دل آنان می مرد و با عفاف و پارسایی وداع می گفتند.

این سیرت طبقه ممتاز و زعمای قوم بود، اما عامه مردم هم حالتی بهتر از آنان نداشتند، محتملا در ربع دوم این نیم قرن دین برای بسیاری از آنان در همان احکام فرعی - تشریفات جمعه و جمعاعت، و احیانا روزه ماه رمضان - خلاصه می شد. اگر این مردم از احکام ساده اسلام تنها بدین درجه از اطلاع رسیده بودند که باید در کارهای اجتماعی مطیع امام خود باشند، اگر خود را مقابل خدا و مردم مسئول می دانستند، محال بود بر علی بشورند و چنان کنند که عمرو ابن عاص بتواند مردم عراق را در جنگ صفین و سپس در دومه الجندل فریب دهد، محال بود مسلمانان اجازه دهند غارتگران معاویه از راست و چپ به متصرفات حکومت اسلام دست برد ببرند، محال بود بپذیرند مردم به صرف تهمت کشته شوند، و یا به سیاه چالها بیفتند، محال بود مردی مانند معاویه فرصت یابد خود را خلیفه مسلمانان بخواند و به فرمانداران خود بنویسد «بر مردم جاسوس بگمار و به مجرد گمان دستگیرشان کن».

از روزی که حکم اسلامی به وسیله پیغمبر تشریح شد که فرزندان آن پدر است و زناکار را از او نصیبی نیست تا روزی که معاویه به شهادت یک تن که گفت ابوسفیان پدر معاویه با سمیه مادر زیاد از راه نامشروع هم بستر شده است و با همین شهادت باطل معاویه زیاد را پسر ابوسفیان و برادر خود خواند، بیش از نیم قرن نمی گذشت اما متأسفانه اسناد موجود شمار کسانی را که در این کار بر معاویه خرده گرفتند، بیش از شمار انگشتان دست نشان نمی دهد. و معنی آن این است که

اجتماع اسلامی آن روز، خود را نسبت به چنین منکری خونسرد و بی اعتنا نشان می داد. اگر معاویه زمینه مساعدی برای این کار نمی دید، اگر اکثریت جامعه مسلمان آن روز با خاموشی به کردار او صحنه نمی گذاشتند، محال بود بتواند بدعتی آن هم با چنین زشتی در دین پدید آورد.

با کشته شدن علی آخرین بارقه تقوی در دل زمامداران نیز خاموش شد از آن پس زمام مسلمانان در دست معاویه و حاکمان او قرار گرفت و هر سال بلکه سالی چند نوبت دستور می رسید بنگرید دوستان ابوتراب کیانند نام آنان را از دیوان وظیفه بگیران حذف کنید. ببینید دوستان عثمان و معاویه کیانند بر عطای آنان بیفزایید این خطبه را که پسر زیاد پس از آمدن به کوفه خواند، زیرا نشان دهنده این حقیقت است: «بیزید مرا مامور کرده است بر فرمانبرداران شما نکویی کنم و بر آنان سخت بگیرم. شمشیر و تازیانه من بر سر کسی است که فرمان مرا نبرد. بهتر است که هر یک از شما پروای خود را داشته باشید.»

چنانکه در فصلهای متعدد این کتاب می بینید در مدت نیم قرن عاملهای چندی در سقوط جامعه اسلامی موثر بود اما هیچ یک از آنها در شدت اثر به پایه این عامل (رغبت به مال اندوزی) نمی رسد و حسین (ع) بهتر از هر کس از این حقیقت پرده برداشته است که می گوید: «مردم بنده دنیایند. دین را تا آنجا می خواهند که با آن زندگانی خود را سروسامان دهند و چون آزمایش در میان آید دینداران اندک خواهند بود.» من می دانم بازگو کردن هر یک از این داستانها حتی برای عده ای از مسلمانان امروز هم غم انگیز است، من نمی خواهم خاطر این گروه که می کوشند در مقابل این مسائل خود را به نادیدن و فراموشکاری بزنند آزرده سازم، اما اگر بخواهم پاسخ آن چراها را چنانکه هست دریابم این

مطالب را باید نوشت. این دور افتادگی از دین و احکام اسلام و گرویندن به سنتهای منسوخ شده دیرین برای مردم که اجتماع نیم قرن پس از محمد را تشکیل می دادند طبیعی بود. و در اجتماعی که دین و تقوی بر آن حکومت نداشته باشد، پیدایش و شیوع هر منکر چندان غیر عادی بنظر نمی رسد.

فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ آل عمران ۷

۸

در قرآن بیش از هر کتاب دینی دیگر به علم و تفکر توجه شده است. آیه های فراوانی می بینیم که مردمان را از اطاعت کورکورانه برحذر داشته و دین تقلیدی را نکوهش کرده است، اما هیچ نشانی در دست نسیت که پیغمبر اسلام برای تبلیغ دین خود روشی را بکار برده باشد که بعداً در حوزه های علمی مسلمانان استدلال منطقی (برهان) نامیده شد. آنجا که می خواهد خدا را به مردم بشناساند، آنان را به طبیعت محسوس توجه می دهد: «چرا به آسمانها و به ابرها نمی نگرند که چگونه آفریده شده است. مگر نمی دانند این کوهها و دریاها، ماه و ستارگان بیهوده پدید نیامده است. چه کسی جز خدا آسمانها و زمین را در فرمان دارد. مگر نمی بینند آنچه در این جهان است نابود می شود و جز خدا چیزی پایدار نمی ماند؟» و گاهی که می خواهد خدا را با قطعی ترین دلیل اثبات کند می گوید: «خدا به شما نزدیک تر از رگ گردن است» و برای آنکه او را

ملموس تر سازد می گوید «آیا در وجود خدا که پدید آورنده آسمانها و زمین است شکی است؟ اگر خدا نباشد نظم این جهان به هم می خورد».

تردیدی نیست که چون محمد (ص) آیات قرآن را بر مردم می خواند و صفت‌های خدا را چون عالم، خالق، قادر، شنوا، بینا برای آنان می شمرد اصحاب او معنی گونه ای از آن صفتها را در می یافتند، اما مسلم است که به هیچ وجه به فکر آن نبودند، و بلکه توجه نداشتند که تعلق این صفتها به خدا چگونه است. آیا صفات خدا عین ذات او است یا زائد بر ذات وی، آیا نحوه علم خدا بر جزئیات چگونه است؟ آیا با تغییری که در جزئیات می بینیم، علم خدا نیز تغییر می یابد یا نه؟ علم خدا علت تحقق اشیاء است تا گر به چیزی عالم است آن چیز به همان گونه که در علم خدا است وجود پذیرد، تا علم خدا جهل نشود؟ یا علم او علت اشیا نیست؟ آیا آدمی در کار خود مختار است یا مجبور؟ ذهن ساده آن مردم و مسبوق نبودن ذهن به این گونه بحثها جایی برای چنین پرسشها باز نکرده بود. پشتوانه گرویدن مردم به اسلام در دو عامل خلاصه می شد:

۱. ایمان راسخ پیغمبر به خود و به دعوت خود و تزریق این ایمان در دل مردمان از راه بیدار ساختن فطرت طبیعی و سالم آنان، یعنی همان نیرویی که بعدها در علم اخلاق اسلامی به ملکه اعتدال تمیز موسوم شد و علمای اخلاق کوشیدند مسلمانان را از تفکر در دو طرف افراط و تفریط که بدان جریمه و بلاهت نام دادند برحذر دارند، تا آن ملکه در نفس آنان پدید شود.

۲. ایمان و اعتقاد مردم به راستگویی محمد و اینکه آنچه می گوید از سوی خداست.

هیچ نشانی در دست نیست که در دوره محمد (ص) سخن از بحث و ایرادهایی که در نیمه دوم قرن اول هجرت، درگرفت به میان آمده باشد،

بلکه اعتقاد و ایمان مسلمانان به پیغمبر خود به درجه ای بود که هر چه می گفت می پذیرفتند. وقتی مردم به ابوبکر گفتند می دانی رفیقت چه ادعای تازه ای کرده؟ پرسید چه گفته است؟ گفتند می گوید دیشب مرا به آسمانها بردند. گفت اگر او چنین سخنی گفته راست گفته است. اصولاً طبیعت ساده و فطرت صافی، صحرانشینان شبه جزیره و حتی شهرنشینان را هم از درآمدن در چنین بحثها برکنار می داشت. حتی درجه اعتقاد آنان به پیغمبر تا آنجا بود که به خود اجازه نمی دادند در مسائل ما بعدالطبیعه بیاندیشند، تا چه رسد بدان که برای رفع شبهه ها به منطق و جدل متوسل شوند. تنها عمر و عداس نبودند که با اه مردی با شنیدن بسم الله از زبان پیغمبر به مسلمانی می گروید. چنانکه درباره اسلام عداس غلام عتبه و شیبه چنین نوشته اند و گاه با شنیدن و یا خواندن چند آیه از قرآن دل سخت ترین دشمنان محمد نرم می شد و مسلمان می گشت.

درباره اسلام عمر نوشته اند که چون شنید خواهر و شوهر خواهرش به دین تازه گرویده اند، به خانه آنان رفت در این وقت خواب ابن ارث نزد این دو نفر بود و به ایشان قرآن می آموخت. چون عمر را دید پنهان شد. خواهر عمر صفحه قرآن را زیر دامن پنهان کرد مبادا عمر آن را ببیند و پاره کند. سرانجام پس از مشاجره ای که بین برادر و خواهر درگرفت و پس از آنکه عمر اطمینان داد قرآن را پاره نخواهد کرد و نیز برای گرفتن اوراق قرآن نخست خود را پاکیزه ساخت، آن صفحه را گرفت. در آن تأمل کرد و گفت چه سخنان بزرگ و نیکویی است. نوشته اند در آن صفحه چند آیه از سوره مریم بود، و با خواندن آن چند آیه عمر به مسلمانان پیوست. تنها عمر و عداس نبودند که با شنیدن نام خدا و یا خواندن آیه های قرآن مسلمانی گرفتند دهها تن نظیر آنان را می

شناسیم که برای مجادله و انکار و اعتراض نزد محمد (ص) می آمدند، اما همین که با او می نشستند و سخن او را می شنیدند و آیه هائیی از قرآن بر آنان خوانده می شد مسلمان بر می خاستند. اما چند سال بعد هنگامی که علی پسر عموی خود عبدالله بن عباس را برای گفتگو با خوارج می فرستد بدو سفارش می کند با این مردم از قرآن گفتگو مکن. چه آیات قرآن تاب معانی گوناگون دارد. تو چیزی می گویی خصم تو آن را به معنی دیگری تفسیر می کند و تو در می مانی. در داستان جنگ نهروان می بینیم بعضی از مخالفان علی چون به میدان می آمدند، آیاتی از قرآن تلاوت می کردند تا تلویحا به علی بگویند چون تو کافر شدی کردار نیک گذشته ات هم نابود شد. در حالی که در ربع قرن نخستین حتی یک نمونه از چنین تأویلهای را نمی بینیم. چه شد که جامعه اسلام در مقابل فهم قرآن چنین تغییر حالتی یافت؟ آیا جز شیوه بحثهای کلامی و پرداختن مسلمانان بدان بحثها و تزلزل روح ایمان، و عدول طبیعت آن از استقامت، علت دیگری می بینید؟ چنانکه گفتیم در عصر محمد (ص) ایمان مردم به گفته های وی در حدی بود که حتی به خود اجازه اندیشیدن در مسائل ما بعد طبیعت را نمی دادند. حالت تسلیم و رضا و اعتقاد به راستگویی محمد (ص)، توحیدی قطعی در دل آنان پدید آورده بود که راهی برای نفوذ مختصر شک یا تردید باقی نمی گذاشت. تا آنجا که می ترسیدند درباره اعتقاد خود بیندیشند. روزی مردی نزد محمد آمد و گفت ای پیغمبر خدا مرا دریاب که تباه شدم. محمد گفت می دانم شیطان نزد تو آمد از تو پرسید ترا که آفریده است؟ گفتی خدا! پرسید خدا را که آفریده است؟ درماندی. چنین نیست؟ گفت آری بخدائی که تو را به پیغمبری فرستاده چنین است. از این پرسش و پاسخ می فهمیم که آنچه محمد (ص) می گفت مسلمانان می پذیرفتند و اگر گاهی برای آنان توهمی پیش می آمد خود را تخطئه می کردند. اما هنوز بیش از یک ربع

قرن از این دوره نگذشته بود که مردی از علی پرسید: «رفتن ما به شما به قضا و قدر الهی بود؟» پاسخ داد بلی! گفت: در این صورت جهاد من بی ثواب است زیرا مقدر چنین بوده است. علی در پاسخ گفت: نگویا قضا را لازم و قدر را حتمی گرفته ای اگر چنین باشد ثواب و عقاب باطل و وعدو عید ساقط می شود» پیدای شبحت درباره قضا و قدر و جبر و اختیار مسأله ای است که پس از برخورد عقیده اسلامی با علم کلام ملتهای نومسلمان برای نخستین بار در کوفه پدید آمد. این سوغاتی بود که تازه مسلمانهای شرق و شمال شرقی شبه جزیره برای ساکنان صافی طبیعت این سرزمین آوردند. بعدها تا چند قرن و تا چه مقدار حوزه های اسلامی وقتها و نیروها و جانها را بر سر این بحثها به هدر داد خدا می داند، ولی یک نکته مسلم است و آن اینکه وارد شدن چنین بحثها به آن حوزه های درسی طبیعی و امری غیر قابل احتساب شود. از این زمان است که هواخواه هر فرقه یا هر نحله و یا هر پیشوا یا طرفداران هر نوع تفکر علمی یا سیاسی، کوشیدند تا برای اثبات درستی نظر خود از ظاهر معنی آیه قرآن پشتوانه ای دست و پا کنند. کار افراط در این تأویل تا به آنجا کشید که کشنده فرزندان پیغمبر هم برای توجیه کردار زشت خود به آیه قرآن متوسل می شد، و کشته شدن حسین را نتیجه کردار وی و تقدیر خدا می شمرد اگر آن اعتقاد پاک و آن ایمان صافی که در ربع قرن نخست در جامعه مسلمانان حکومت می کرد هم چنان استمرار می یافت - و مسلم است که چنین چیزی ممکن نبود- شاید برای جنگ جمل و صفین و نهروان و یا لاقل برای جنگ نهروان بخصوص مجالی باقی نمی ماند، تا به کربلا چه رسد و حریم حرمت اعتقاد عمومی آن چنان حریحه دار و زخم خورده نمی گشت. اما چنین نشد، چرا چون پدید آمدن هر حادثه، حادثه دیگری را بدنبال دارد، و چنانکه گفتیم هر تأویلی به تأویل دیگر می کشد و هر گریزگاهی به

گریزگاه دیگر منتهی می گردد تا آنجا که دیگر بین آنچه بوده و آنچه
هست فاصله ای عمیق پدید می آید.

إِذْ جَعَلَ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْحَمِيَّةَ الْحَمِيَّةَ الْجَاهِلِيَّةَ الْفَتْحَ ٢٦

٩

چنانکه در فصلهای پیش گفتیم قسمتی از مردم شبه جزیره عربستان در سرزمینها آباد و قابل کشت -جنوب شبه جزیره- و قسمتی دیگر در شهرهای حجاز که اهمیت تجارتي داشت بسر می بردند. این دو گروه همان گونه که از لحاظ زندگی و محیط زیست با یکدیگر اختلاف داشتند از جهت نژادی نیز به دو دسته تقسیم می شدند. جنوبیان را قحطانیان یا یمانیان و ساکنان غرب و شمال غربی را عدنانیان تشکیل می دادند. این نامگذاری به خاطر انتساب هر یک از این دو دسته به نیای آنان است.

هر یک از این دو گروه قحطانی و عدنانی به قبیله ها و شاخه ها و تیره ها تقسیم می شود. تمدن قحطانی به خاطر موقعیت جغرافیائی این

منطقه پیشرفته تر از عدنانیان بوده است. مهم ترین قبیله های قحطانی هنگام ظهور اسلام، این تیره بودند:

سبا، حمیر، کهلان، ازد، مازن، غسان، اوس، خزرج، خزاعه، بجیله، خثعم، همدان، طی، لخم، کنده، قصاعه، کلب.

عدنانیان یا عرب حجاز نیز به قبیله ها و تیره ها تقسیم می شوند که مهمترین آنان معدیان اند، معدیان نیز به قبیله هایی منشعب می شود که از آن جمله ایادیان و نزاریان اند. قبیله های ربیعه و مصر از نزاریان منشعب می شود. ربیعه در عراق سکونت داشت. و قبیله های اسد، جدیله، تغلب، بکر و جز آنان از این تیره اند. مضریان در حجاز ساکن بودند. مضریان را بعدا قیسی نامیدند، و قیس فرزند مضرابن نزار است. نسب قریش به الیاس ابن مضر منتهی می شود. این قبیله ها با همه تفرق و تشتت از قرنهای پیش از اسلام انساب خود را حفظ کرده بودند، تیره کوچک به بزرگ و بزرگ به بزرگتری می پیوست. و اگر برای قبیله درگیری پیش می آمد خویشاوندان به ترتیب نزدیکی بیاری یکدیگر می شتافتند. چنانکه مثل شده است (من و برادرم به روی پسرعمومی خود می ایستیم و من و پسر عمویم به روی بیگانه) تا آنجا که دایره درگیری وسیع تر شود و قحطانی و عدنانی روی در روی یکدیگر بایستند. بدین ترتیب هر گاه مثلا درگیری میان امویان و هاشمیان پدید می آمد خزاعه یا همدان موجبی نمی دید که خود را در آن داخل کند، مگر آنکه یکی از دو دسته از او یاری خواهد. اما اگر درگیری بین قریش و اوس یا خزرج پیش می آمد طبعا خزاعه جانب اوس و ربعه جانب قریش را رعایت می کرد. با ظهور اسلام و با ارشاد پیغمبر، از راه موعظه، بستن عقد برادری، و مانند این تعلیمها، تعصبهای خانوادگی موقتا فراموش شد، اما به یکبار ریشه کن نگشت. زیرا دوران زندگی

محمد و یاران پاکدل او آن اندازه دوام نیافت تا خوی و خلق همه این قبیله ها را دگرگون سازند، و آنان را به آیین اسلام تربیت کنند. آنان که واپسین خطبه محمد را در حجه الوداع شنیدند که گفت هر خونی که در جاهلیت ریخته شد زیرپا می گذارم شنیدند، و شاید هم پذیرفتند. اما معلوم نیست آنان که نبودند و نشنیدند از این دسته که مأمور پیام رسانی بودند تا چه اندازه شنوائی داشتند، تا چه رسد به آنان که در آن روز دیده به جهان نگشوده بودند. به هر حال با مردن و یا کشته شدن تعداد عمده ای از مسلمانان با ایمان، اندک اندک روح همبستگی و یگانگی نیز در توده مردم ضعیف شد، ولی چنانکه گفتیم سختگیری عمر در مقابل تعصبهای نژادی از یک سو و سرگرمی مسلمانان به جنگهای خارجی از سوی دیگر به آنان مجال نمی داد که به گذشته خود بیاندیشند یا درصدد زنده کردن امتیازات عصر جاهلی برآیند عمر مراقب بود تا توازن قدرت را بین مضریان و یمانیان حفظ کند. اگر حاکم شهری را از مضر تعیین می کرد می کوشید تا حاکم دیگر شهر یمانی باشد.

هنگامی که عثمان به خلافت رسید با آنکه به عمر قول داده بود عاملان او را از کار برکنار نکند هنوز یک سال از این تعهد نمی گذشت که به عزل و نصب پرداخت. سعد ابن ابی وقاص را از حکومت کوفه برداشت و خویشاوند خود ولید ابن عقبه ابن ابی معیط را که به پیغمبر دروغ گفت و آیه نبأ درباره او نازل گشت به جای او گمارد. و چون فساد این حاکم بر مردم کوفه گران افتاد او را برداشت و مردی از آل امیه (سعید ابن عاص) را به حکومت نصب نمود. سعید ابن عبدالله ابن ابی سرح را که به پیغمبر دروغ بست و پس از مسلمانی کافر شد و دیگر بار پس از فتح مکه از بیم، خود را مسلمان خواند ولایت مصر داد. ابوموسی اشعری را که از یمانیان بود و از جانب عمر بر بصره حکومت می کرد چند سالی

در این شغل باقی گذاشت. لکن قریش و مخصوصا خویشاوندان خلیفه متوجه شدند که سر رشته سه ولایت بزرگ را قریش در دست دارد. کوفه در دست ولید، شام در دست معاویه و مصر در اداره عمرو بن العاص است، یعنی حاکمان این سه ایالت همه مضرى اند و تنها بصره مانده است که ابوموسی اجنبی (یمانی) بر آن حکومت دارد. می گویند مردی مضرى از بنی ضبه نزد عثمان رفت و گفت مگر کودکی در میان شما نیست که او را بزرگ انگارید و حکومت بصره را به او بدهید. این پیر (ابوموسی) تا چه وقت باید در کوفه باشد، سرانجام عثمان او را هم عزل کرد.

در این گفتگو که به ظاهر با سنت جاری آن روزگار مطابق می نماید، هیچ گونه سخنی از شرطهائی که اسلام درباره امیر مسلمانان لازم میدانند نیست. بحث بر سر این نیست که امیر شهر با مردم به عدالت رفتار می کند یا نه. با این سخن کاری ندارند که آیا او حدود قرآن را اجرا کرده یا آن را معطل گذاشته است، بلکه بحث بر سر این سات که چرا در بصره که مضریان بیشتراند باید حاکمی یمانی باشد. می بینیم چگونه پس از یک ربع قرن آن آتشها که زیر خاکستر پنهان شده بود از نو جرقه می زند و اندک اندک جای جای شهرهای اسلامی را فرا می گیرد. چگونه سنت می میرد و بدعت زنده می گردد. برای اینکه نشان داده شود این عصبیتهای جاهلی چگونه از نو زنده گردید، می خواهم داستانی را بنویسم. داستانی که بعضی مورخان گفته اند نخستین خلافی بود که بین مسلمانان پدید گشت.

گفته اند «شبی سعیدابن عاص حاکم کوفه با گروهی از بزرگان از قبیله های مختلف شب نشینی داشت. سخن از سخاوت طلحه رفت سعید گفت کسی که مزرعه ای چنان دارد می تواند ببخشد. اگر من هم مانند آن

مزرعه را داشتیم بیشتر از او به شما می بخشیدیم. سخن به درازا کشید تا آنجا که سعید گفت سواد (سرزمین عراق) بستان قریش است. اشتر نخعی که از یمانیان بود گفت این سرزمین را که ما به شمشیر گرفته ایم چگونه بستان قریش باشد. عبدالرحمان اسدی صاحب شرطه سعید گفت در روی امیر سخن می گویی؟. اشتر به مردم خود اشارت کرد و آنان بر سر او ریختند و چندان وی را زدند که عرش کرد. از این تاریخ وحش میان یمانیان و مضریان درگرفت و نتیجه آن شد که یمانیان در کنار علی ایستادند و مضریان در کنار معاویه جز تنی چند از مضریان که معاویه آنان را با بخشیدن مال به خود جلب کرد.

شگفت اینکه این دسته بندی و هم چشمی بین مضریان و یمانیان برای سالها بلکه قرن‌ها بصورتی دیگر دوام یافت. ولی نامی دیگر گرفت و به جای مضر و یمانی، قیسی و یمانی گفته شد. قیسیان از بنی عدنان و یمانیان از بنی قحطان اند. روی در روی ایستادن این دو طایفه بود که جنگ مرج الرهط را در ایام مروان و ابن زبیر پدید آورد و دامنه اختلاف این دو تیره در سراسر حکومت امویان و عباسیان شام و عراق و مصر و فارس و خراسان و افریقا و اندلس را فراگرفت تا آنگاه که عنصری دیگر (نژاد ترک) در دولت عباسی پدید شد و این کشمکش ضعیف شد و سپس پایان یافت. بد نیست این داستان را که نشان دهنده هم چشمی و برتری فروشی این دو دسته است بنویسم. هرچند پس از زمانی که حواث آن را تحلیل میکنم رخ داده است:

زیادابن عبید حارثی میگوید «در خلافت مروان ابن محمد با گروهی به دیدن او رفتیم. ما را نزد ابن هبیره رئیس شرطه مروان بردند. او یک یک مهمانان را پذیرفت و هر یک از آنان درباره مروان و ابن هبیره بدرازا سخن می گفتند. ابن هبیره از انساب آنان پرسیدن گرفت. من خود را

کنار کشیدیم چه می دانستم این گفتگو پایان خوشی نخواهد داشت. امید من آن بود که مهمانان با پرحرفی او را خسته کنند و دنباله سخن بریده شود. لیکن او از همه پرسیدن گرفت تا جز من کسی نماند. مرا پیش خواند. گفت از چه مردمی؟ گفتم از یمن. گفت از کدام تیره؟ گفتم از مذحج. گفت سخن را کوتاه کن، گفتم از بنی حارث ابن کعب. گفت برادر حارثی! مردم می گویند پدر یمنیان میمون است تو چه می گویی؟ گفتم تحقیق این سخن دشوار نیست. ابن هبیره راست نشست گفت دلیل تو چیست؟ گفتم به کنیه میمون بنگر اگر آن را ابوالیمن می گویند پدر یمنیان میمون است و اگر ابوقیس کنیه دارد میمون پدر دیگران است. ابن هبیره از این گفتگو پشیمان شد.

در حکومت معاویه این تعصب نژادی به نقطه اوج رسید. دیگر سخن بر سر این نبود که چه کسی تقوای بیشتر دارد یا تقوی دارد یا نه بلکه سخن بر سر این بود که فعلا چه کسی نیرومند تر است و به دلیری و بخشندگی مشهورتر می باشد و هنگام دشواری پناهنده خود را بهتر نگاهبانی می کند. هنگامی که معاویه ابن حضرمی را به بصره فرستاد تا مردم آن شهر را بفریبد و از اطاعت علی بازدارد، به او گفت نزد تمیم برو و از طائفه ازدوریعه دوری کن چه آنان هواخواه علی هستند. ابن حضرمی چنان کرد. زیاد که به جای ابن عباس کار بصره را اداره می کرد نامه ای به علی (ع) نوشت و او را از آنچه می گذشت خبر داد. علی مردی از بنی تمیم را نزد آنان که ابن حضرمی را پناه داده بودند فرستاد ولی آنان او را کشتند. علی تمیمی دیگری به نام جاریه ابن قدامه را با لشکری به بصره روانه داشت. سرانجام بین این فرستاده و ابن حضرمی جنگ درگرفت ابن حضرمی و چند تن از یارانش به دژی پناه

بردند. جاریه او و یارانش را به آتش کشید و ازدیان بنی تمیم را به خاطر آنکه نتوانستند پناهنده خود را تگابانی کنند سرزنش کردند. شاعری از بنی ازد آنچه را در این باره روی داده است به شعر درآورده و چنین می گوید:

ما زیاد را به خانه او برگردانیم

و پناهنده بنی تمیم دود شد و باسماں رفت

زشت باد مردمی که پناهنده خود را کباب کردند

با دو درهم می توان گوسفندی را پوست کند و کباب کرد

آنگاه که سر او را با شراره آتش سوزان کباب می کردند

او آن مردم فرومایه را بیاری خود می خواند تا از خفه شدن نجاتش دهند

ولی خوی ما مردم اینست که

پناهنده خود را یاری می کنیم مبادا به او ستمی رود

وقتی پناهنده ما به خانه ما آمد او را یاری کردیم

تنها شرافت خانوادگی است که پناهنده را حمایت می کند

تمیمیان حرمت پناهنده را ندانستند

بزرگترین پناهندگان مردمانی هستند که نجیب باشند

تمیمیان در گذشته نیز با زبیر چنین کردند

شامگاهی او را کشتند، و رخت او از تنش ربوده شد

باید متوجه بود که زیاد حاکم علی (ع) در بصره بوده است و ابن الحضرمی از جانب معاویه برای غارت و آشوب بدان شهر آمده بود. اما

در این بیت ها آنچه دیده نمی شود، سخن از اطاعت خدا و امام وقت و اجرای احکام دین است و آنچه می بینیم فخر طایفه ازد بر طایفه تمیم است که ازدیان پناهنده خود را گرامی داشتند و از او حمایت کردند تا پیروز شد، در حالی که تمیمیان نتوانستند به یاری پناهنده خود بشتابند، و آن پناهنده در شعله های آتش سوخت. به دنبال همین چند بیت در طبری بیت‌هایی می بینیم که جریر در ستایش قبیله ازد سروده است.

این بیتها که اگر پژوهنده، تاریخ سالهای ۳۵ - ۶۰ هجری را تتبع کند در حوادث و مناسبت‌های گوناگون نظایر آن را فراوان خواهد دید یک نکته را مسلم می دارد و آن اینکه، در اجتماع این یک ربع قرن تعصب‌های دوره جاهلی با تمام مظاهر خود زنده شده و روح شریعت اسلامی بضعف گرائیده بود.

هم چشمی بنی امیه با بنی هاشم و کینه ای که فرزندان عبد شمس پیش از اسلام از پسر عموهای خود را در دل داشتند نیازی به نوشتن ندارد در سال چهل هجری که معاویه حکومت را بدست آورد امویان به آرزوی دیرین خود رسیدند. کوشش معاویه آن بود که شیعیان علی را ریشه کن کند و بنی هاشم را از بن براندازد در بیت‌هایی که به یزید نسبت داده اند و او آن بیتها را با شعر ابن زبیری دشمن سرسخت محمد (ص) درآمیخته است، کمترین نشانی از دین و حکومت اسلامی و رعایت مصلحت مسلمانان دیده نمی شود. سخن بر سر این است که تیره ای از مضریان کینه خود را از تیره دیگر کشیده است و خون امویان که در جنگ بدر به دست محمد از تیره هاشم ریخته شد به خون شسته شد. روزی که شمر به امر پسر زیاد مأمور رفتن به کربلا شد و عبیدالله به او گفت اگر پسر سعد در جنگ با حسین سستی نشان دهد تو فرماندهی لشکر را بعهده بگیر! وی برای چهار تن از فرزندان علی (ع) که مادر

آنان از بنی کلاب و از قبیله وی می بودند امان نامه گرفت. چون به کربلا رسید این امان نامه را بر عباس ابن علی (ع) عرضه کرد و عباس نپذیرفت و او و امان نامه او را نفرین کرد. در این داستان از آغاز تا انجام آنچه نمی بینیم رعایت حدود و مقررات اسلامی است و آنچه دیده می شود حفظ سنت قبیله ای و پیوندهای جاهلی است که اسلام آن را از میان برده بود. حاکم کوفه که خود را نماینده امیر مومنان می دانست و پسر سعد و شمر هیچ یک به این فکر نبودند که اگر حسین و یاران او چنانکه ایشان مدعی هستند، مسلمان نیستند و باید با آنها جنگید، بر پسر خواهر و پسر عمو و حتی برادر و فرزند هم نباید بخشید. و اگر مسلمان اند باز هم خویشاوند و جز خویشاوند، در این حکم دین یکسانند، و کشتن آنان روا نیست، پس می بینیم که با گذشت نیم قرن از مرگ محمد، عرب به جاهلیت دیرین خود برگشت چنانکه گوئی که نه مسلمانی در این سرزمین آمده و نه برادری اسلامی وجود داشته است. باز هم تأکید می کنم مطالبی که در این فصل و دیگر فصلها می خوانیم و نتیجه می گیریم، تصویبی است از آنچه در اجتماع اکثریت مسلمانان می گذشته است. اما از سوی دیگر ملسم است که در گوشه و کنار حجاز و عراق، و حتی در مرکز حکومت معاویه مسلمانانی پاکدین، پارسا، درست کردار بودند، که با این اکثریت هماهنگی نداشتند، بلکه از آنچه می کردند، رنج می بردند. ولی بیشتر اینان خود را بکناری کشیده بودند و روزگار را به عبادت می گذراندند و اگر هم پای پیش می گذاشتند و سخنی به سود دین می گفتند، کسی از آنان نمی شنفت.

إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ رعد ۱۲

۱۰.

موضوع دیگر که در اینجا باید درباره آن گفت و گو کرد و در دگرگون ساختن نظام اسلامی و سقوط اجتماع عصر مورد بحث، مخصوصاً بیست سال آخر آن، بیشتر از عوامل دیگر موثر بوده است مسأله زمامداری در اسلام است. از روزی که محمد (ص) پیمان معروف را با مردم مدینه بست، اسلام وارد دومین مرحله موجودیت شد. دین با حکومت درآمیخت و صورت دولت بخود گرفت. هنگامی که محمد (ص) در مکه بسر می برد اسلام تنها دین بود. احکام عملی آن در انجام دادن فرائض عبادتی و رعایت بعضی مقررات اخلاقی خلاصه می شد. اما در مدینه صورت حکومت ترکیبی بخود گرفت. حکومتی که در آن حکم خدا بر رابطه بنده و آفریدگار و بنده با مردم نظارت دارد. از تاریخ تأسیس حکومت اسلامی تا پایان این پنجاه سال جز شخص پیغمبر شش تن دیگر زمامداری مسلمانان را عهده دار شدند. آنچه بحث درباره آن لازم

بنظر می‌رسد اینتس که این زمامداران چگونه و با چه معیاری به حکومت رسیدند، و اجتماع مسلمانان در نصب و عزل آنان تا چه حدی حق دخالت داشت و اگر بخواهیم زمامداری آنان را با نمونه‌هایی از حکومتها که در عصر ما موجود است مقایسه کنیم با کدام نمونه همانندتر است.

تردیدی نیست که رسالت محمد (ص) آسمانی بود. او به امر خدا مأمور شد مردم را به پرستش خدای یگانه بخواند. احکامی را که به موجب آیات قرآن یا سنت خود بر مسلمانان واجب ساخت، بدان صورت تا پیش از وی سابقه نداشت. هر چند برای بعضی حکمها صورتهای مشابه در شریعتهای پیشین می‌توان دید. بسیاری از احکام هم که بعداً فقه اسلامی را تشکیل داد یعنی اساسی برای حقوق مدنی و سیاسی شد و بسیاری از احکام معاملاتی نیز جنبه تأسیسی دارد. اما نه در قرآن و نه در سنت اشارتی نشده است که مردم در کارهای خود در بست در اختیار وحی آسمانی هستند و هر گونه اختیار از آنان سلب شده است، تا آنجا که در جزئی‌ترین کارها به انتظار دستور خدا باشند.

پیغمبر در مسائل مملکتی و سیاست دولت با یاران خود مشورت می‌کرد و در جاهایی آنچه آنان می‌گفتند می‌پذیرفت. می‌توان گفت زمامداری او نوعی تعهد دو طرفی بین او و خدا از یک سو و بین او و مردم و خدا از سوی دیگر بود. آنجا که با وحی آسمانی مربوط می‌شد مردم می‌پذیرفتند، و آنجا که با نظر مردم در آن دخالت داشت او می‌پذیرفت. اما به هر حال مسلمانان او را پیغمبری مبعوث از جانب خدا می‌دانستند.

در اختلافها و رویدادها داور نهایی رأی او بود که کار را پایان می‌داد. پس از پیغمبر با اینکه گفت و گو بر سر زمامداری درگرفت و تا امروز که نزدیک هزار و چهار صد سال از آن می‌گذرد هنوز هم این گفت و گو

بین مذهبهای مختلف اسلام برپاخاست باز همگی معتقدند وراثت عاملی شناخته شده در زمامداری مسلمانان نیست. اگر شیعه پس از پیغمبر علی را شایسته خلافت می داند به خاطر علم، سبقت او در اسلام و کوششهای وی در راه دین، تقوای او در کار امامت، و عدالت او با مسلمانان است نه به خاطر عموزادگی او با محمد. اگر صرفاً عامل وراثت در کار زمامداری اثر داشت می بایست عباس عمومی او را به خلافت بپذیرند. ابوبکر را که در سقیفه بنی ساعده به خلافت برگزیدند، نسبتی با محمد (ص) نداشت. پس از او هم پسران ابوبکر خلافت را از وی به ارث نبردند، بلکه عمر که مردی از بنی عدی بود زمامدار مسلمانان گشت. درست است که عمر را ابوبکر به خلافت تعیین کرد، اما این سمت وقتی برای او رسمیت پیدا کرد، که مهاجر و انصار بر عمل ابوبکر صحه گذاشتند. وقتی عثمان نامه ابوبکر را به مردم نشان داد و گفت کسی را که ابوبکر در این نامه نام برده است به خلافت می پذیرند؟ سران مهاجر و انصار پذیرفتند.

بدین ترتیب در انتخاب ابوبکر و عمر نوعی مراجعه به آراء عمومی مسلمانان رعایت شد. پس از عمر نیز پسر او خلافت را از وی به ارث نبرد. آن شش تن که عمر آنان را به عضویت شوری برگزید عثمان را انتخاب کردند و مسلمانان هم رأی شورای را پذیرفتند. علی را نیز شورای مهاجر و انصار و دیگر مسلمانان، بقولی روز کشته شدن عثمان و بقولی پس از چند روز کوشش و تبادل نظر به خلافت انتخاب کرد. پس چنانکه می بینیم در مدت یک ربع قرن پس از پیغمبر دسته ای از مردم که به خاطر مسلمانان مقامی معنوی داشتند بنوعی نیابت از دیگران زمامدار را تعیین می کردند و در تمام این مدت علی (ع) که به عقیده شیعه خلیفه مسلم پس از پیغمبر است به خاطر حفظ وحدت کلمه اسلام و

رعایت مصلحت عامه مسلمانان با دیگران هماهنگ بود، این حق انتخاب برای مسلمانان تا آنجا طبیعی و مسلم شمرده شد که خود را مجاز می دیدند، اگر خلیفه مصالح عمومی مردم را رعایت نکرد، مسلمانان حق دارند بیعت خود را با او بهم بزنند. در نبرد صفین بود که نخستین بدعت در مسلمانی پدید گشت. بدعتی که شاید طرفداران آن در آغاز به عاقبت کار چندان نمی اندیشیدند یا اگر می اندیشیدند میزان ضرر و زیان آن را بدرستی در نمی یافتند. در لحظاتی که معاویه شکست خود را در مقابل سپاه علی (ع) حتمی دید نیرنگ معروف خود را بکار برد -بر سر نیزه کردن قرآن و مردم عراق را به داوری کتاب خدا خواندن- چنانکه همه می دانیم نخست علی (ع) آنچه توانائی داشت بکار برد تا بیاران خود بفهماند معاویه و پسر عاص هیچ گاه حکم قرآن را نخواستند و نمی خواهند. این حيله را برای آن بکار برده اند که شکست خود را در جنگ حتمی می بینند. ولی آنان نپذیرفتند و سرانجام سپاهیان وی او را مجبور کردند به دعوت معاویه پاسخ مثبت دهد. -چیزی که ابد حق آن را نداشتند- از مسأله امامت و نص که بگذریم شورای مهاجر این حق را به مهاجران و انصار داده بود، شام و جز شام باید این حکم را بپذیرد. معاویه از بیعت امام وقت سرپیچی کرد، به علاوه با او بجنگ برخاست. به حکم قرآن مسلمانان باید با او بجنگند تا تسلیم شود. نه مسلمانان در تعیین زمامدار در تردید بودند تا قرآن تردید آنان را برطرف کند، و نه حق داشتند پسر عاص و ابوموسی اشعری را وکالت دهند تا آنان بنگرند که زمامدار منتخب آنان صلاحیت زمامداری دارد یا نه. اما حقیقت این است که گروهی از سپاه علی (ع) به ظاهر با او بودند و در نهان با معاویه سر و سری داشتند و گروهی دیگر -اکثریتی که گرد او را گرفته بودند از منطق درست بهره نداشتند، یا در پی اعمال نظر منطقی نبودند. مردمی دستخوش احساسات آنی، توطئه گر، تحریک پذیر، خودخواه و

خودرأی که نمی دانند چرا می پذیرند، چرا بپا می خیزند، چرا پشیمان می شوند و از نوچه می خواهند و چرا می خواهند. شاید در سراسر جهان کمتر مردمی را بتوان یافت که این چنین آماده تغییرپذیری و سرعت اخذ تصمیم باشند. یکی سخنی بشنود و بی آنکه بن آن را بنگرد به دیگری بگوید و او نیز به دیگری و هنوز زمانی دراز نگذشته است که به دنبال آن آشوبی برخیزد و گروهی درهم بیفتند و فاجعه ای را پدید آورند و چون پدید آمد به همان سرعت پشیمان شوند که چرا چنین کردیم. و از آن بدتر اینکه از چنین حادثه پند نگیرند و در کوتاه ترین فاصله نظیر آن و یا شبیه بدان حادثه را از نو پدید آورند. در تاریخ این مردم در فاصله نیم قرن چنین صحنه ها را فراوان می توان دید. این مردم که علی را به پذیرفتن خواست معاویه مجبور کردند، همین که داور آنان ابوموسی و داور شام پسر عاص علی را از خلافت خلع کردند، و داور شام معاویه را به زمامداری برگزید، دانستند فریبی سخت خورده اند. از نو به تلاش برخاستند، اما دیگر کار از کار گذشته بود و آنان هرگز نتوانستند نیروی تازه ای برای سرکوبی معاویه بسیج کنند. به این ترتیب معاویه با نوعی وکالت در توکیل که مقدمات چنین وکالتی نیز درست نبود به زمامداری رسید. زمامداری او با زمامداری هیچ یک از پیشینیان بروی همانند نبود. نه مهاجران با خلافت او موافقت کرده بودند و نه انصار، و نه مردم مصر و دیگر ایالت‌های تابع حکومت اسلامی.

معاویه و پدر وی از کسانی بودند که عمر همیشه از جانب آنان دربارہ مسلمانان نگرانی داشت. روزی که معاویه از عمر ولایت شام را گرفت مادرش به او گفت: «این مرد -عمر- ترا شغلی داده است بکوش تا آن کنی که او می خواهد نه آنکه خود می خواهی». و چون نزد ابوسفیان رفت به او گفت: «مهاجران (عمر) پیش از ما مسلمان شدند و ما س از

آنها به این دین درآمدیم و عقب ماندیم. حالا مزد خود را می گیرند. آنها رئیس اند و ما تابع، به تو شعل مهمی داده اند، مواظب باش تا مخالف آنان نیروی چه پایان کار را نمی دانی». معاویه از سخن پدر و مادر به شگفت ماند که عبارت دو گونه بود و معنی یکی.

هنگامی که عمر به شام رفت او و عبدالرحمان ابن عوف بر خر سوار بودند. معاویه با کوبه ای مجلل به وی برخورد و از او گذشت و پیاده شد عمر به او اعتنا نکرد. معاویه پیاده در رکاب او به راه افتاد. عبدالرحمان به عمر گفت: «معاویه را خسته کردی. در این وقت عمر رو به او کرد و گفت: «معاویه با چنین خدم و حشمی راه می روی! من شنیده ام مردم در خانه تو معطل می شوند تا به آنها رخصت ورود بدهی؟» گفت: «آری یا امیرالمؤمنین» عمر پرسید: چرا؟ گفت: «ما در سرزمینی هستیم که جاسوسهای دشمن در آن زندگی می کنند. باید چنان رفتار کنیم که از ما بترسند. اگر می گوئی این روش را ترک می کنم». عمر گفت اگر سخن تو راست است خردمندان پاسخی است و اگر دروغ است خردمندان خدعه ای است. از همین گفتگوی کوتاه روحیه این مرد و نظر او را درباره نوع حکومت و زمامداری می توان دانست. آنچه او می خواست و بدان رسید حکومت مطلق و پادشاهی خودمختار بود، نه زمامداری اجتماع مسلمانان.

با کشته شدن علی در سال چهارم هجرت آخرین امید برای بازگشت رژیم حکومت سابق به نصاب پیشین آن از میان رفت. صلح حسن ابن علی (ع) با معاویه فرزندان امیه را به آرزوی دیرین خود رساند. معاویه در ده سال نخستین زمامداری خود در صدد برآمد اصل انتخاب زمامدار از جانب مردم را نقض کند و به یک بار نظر مسلمانان را در تعیین حکومت نادیده انگارد. هنوز بیست سال از آخرین مراجعه به آراء عمومی برای

انتخاب خلیفه نگذشته بود که بدعت دیگری در اسلام پدید آورد، بدعتی که به یک بار نظام حکومت اسلامی را دگرگون کرد. حاکم مسلمانان براساسی تعیین شد که نه خدا را در آن رعایت کردند نه مردم را. بیش از چهل سال از مرگ پیغمبر نگذشته بود که رسم دیگری از رسمهای جاهلیت زنده گردید. چنانکه در نظام قبیله رسم است، هر گاه شیخ بمیرد، فرزند ارشد او جای وی را می گیرد، معاویه درصدد برآمد این رسم را زنده کند. ابن عبدربه به آغاز اجرای این تصمیم را از سال پنجاه و سوم هجری نوشته است ولی داستانی که ابن اثیر در این باره آورده به حقیقت نزدیک تر می نماید.

وی می گوید: وقتی مغیره ابن شعبه شنید معاویه می خواهد او را از حکومت کوفه بردارد و سعید ابن عاص را به جای او بگمارد. به شام نزد یزید رفت و گفت بزرگان اصحاب پیغمبر و رؤیسان قریش همه مردند و فرزندان آنان جای ایشان را گرفتند، معاویه روزی خواهد مرد تو چرا جای او را نگیری؟ تو از فرزندان دیگران در چه کمتری؟ از همه برتری! چرا پدرت از مردم برای تو بیعت نمی گیرد؟ یزید که اگر هم چنین خیالی در سر داشت تحقق یافتن آن را ممکن نمی شمرد، گفت پنداری چنین کاری درست می شود؟ گفت آری.

یزید نزد معاویه رفت و ماجرا را به او گفت: معاویه مغیره را طلبید و گفت انجام دادن چنین کار از چه کسی برمی آید؟ گفت بیعت کوفه را من و بیعت بصره را زیاد تعهد می کنیم. چون این دو شهر بیعت کردند، دیگر کسی مخالفت نخواهد کرد. معاویه گفت به سر کار خود برگرد! مغیره پس از بازگشت به کوفه گروهی از هواداران بنی امیه را طلبید و مالی فراوان به آنان داد و ایشان را به سرکردگی پسر خود نزد معاویه فرستاد تا از او بخواهند یزید را به ولیعهدی برگزینند. چون به شام

رسیدند، معاویه گفت در این کار شتاب مکنید. آنگاه از پسر مغیره پرسید:

پدرت دین این مردم بچند خریده؟

هر یکی سی هزار درهم!

ارزان خریده است!

گذشته از این توطئه معاویه هفت سال برای این کار زمینه سازی می کرد. با یک یک سران صحابه به گفتگو نشست تا بداند آنان تا چه اندازه با فکر او موافق اند و تا چه مقدار مقابل وی خواهند ایستاد. از عبدالله زبیر پرسید: «درباره زمامداری یزید چه می گویی؟» گفت: «عیان می گویم نه در نهان! پیش از آنکه پشیمان شوی بیندیش و نیک بنگر آن گاه قدم نه فراپیش! چه پیش از قدم نهادن نگریستن باید، و پیش از پشیمان شدن اندیشیدن شاید»

معاویه خندید و گفت: «روباهی مکاری. در پیروی سجع گفتن آموخته ای نیازی بدین سجع دراز نیست

و چون از احنف ابن قیس در این باره نظر خواست وی خاموش ماند. معاویه پرسید: چرا خاموشی؟ گفت:

«اگر برآستی سخن گویم از شما می ترسم و اگر دروغ پاسخ دهم از خدا می ترسم.»

در سال پنجاه و پنجم هجری نامه به شهرهای بزرگ نوشت و از آنان خواست تا نماینده خود را برای مشورت درباره زمامداری یزید به دمشق بفرستند. سخنان این نمایندگان نشان می دهد که در اجتماع مسلمانان در آن سال تا چه درجه از اصول مسلمانی دور شده بود، یا لااقل نشانه این است که این نمایندگان چگونه دین خود را برای رونق دنیای دیگران

فروخته بودند. تنها پاسخی که اندک بوی مخالفت از آن شنیده می شود، سخن محمد بن عمرو بن حزم نماینده مدینه است که گفت: یزید مردی مالدار و دارای حسبی متوسط است. خداوند از هر زمامداری در مورد رفتار او با مردم خود بازخواست می کند. از خدا بترس و ببین چه کسی را بر امت محمد امارت می دهی. معاویه به او گفت: «مردی نصیحت کننده ای! و به وظیفه خویش عمل کردی، اما سخن خود را به این جمله پایان داد: «جز پسر من و پسران آنان (بنی هاشم) کسی نمانده است من پسر خود را از پسران آنان بیشتر دوست می دارم، از نزد من بیرون برو!»

نخستین کسی که آنچه معاویه در دل داشت بی پروا آشکار کرد، ضحاک بن قیس داروغه شام بود، که یزید را به حلم و علم و نیکوسیرتی ستود و گفت: «او بهتر از هر کسی امنیت ما را فراهم می سازد» پس از این بیان دیگران نیز تکلیف خود را دانستند و یزید را به آنچه در او نبود ستودند، و آنچه را در او بود از وی زدودند. بازار مسابقه در حقیقت پوشی و دین فروشی به آخرین درجه گرمی رسید.

یزید بن مقنع برخاست و اشاره به معاویه کرد و گفت: «امیر المؤمنین این است! و اگر او بمیرد این است!» و اشارت به یزید کرد: «و هر که نپذیرد این است!» و اشارت به شمشیر کرد. معاویه گفت بنشین که تو بزرگ خطیبانی!

هنگامی که مروان به امر معاویه خواست از مردم مدینه برای یزید بیعت بگیرد گفت: «معاویه در این کار به روش ابوبکر رفته است» تنها عکس العملی که این دروغ بزرگ پدید آورد، آن بود که عبدالرحمان پسر ابوبکر از گوشه مسجد فریاد زد: «دروغ می گوئی. ابوبکر فرزندی و خویشاوند خود را کنار گذاشت و مردی از بنی عدی را زمامدار مسلمانان کرد.»

مروان ترسید سخن عبدالرحمان در مردم اثر کند، چه او پسر خلیفه نخستین بود و سخن وی در مردمان اثر می گذاشت. اما نتوانست گفته او را انکار کند. تنها در پاسخ او این آیه از قرآن را خواند: «مردم این کسی است که قرآن درباره او نازل شده است:

وَالَّذِي قَالَ لَوْلَا إِلَهِهُ أَفٍّ لَّكُمْ أَتَّعِدَانِنِي أَنْ أُخْرَجَ وَقَدْ خَلْتُ الْقُرُونِ مِنْ قَبْلِي
احقاف ۱۷

جای تعجب نیست که مروان در چنان اجتماع چنین دروغی را بگوید، زیرا در آن روز بیش از چهل سال از مرگ ابوبکر می گذشت. مردمی که مروان برای آنان سخن می گفت در سال مرگ ابوبکر یا بدینا نیامده بودند، و یا کودکانی نوحاسته بودند که در این باره چیزی به خاطر نداشتند. محتملا اکثریت قریب به اتفاق آنان نمی دانستند وراثت در زمامداری مسلمانان امتیازی به شمار نمی آید. نمی دانستند در انتخاب خلیفه حکم خدا و یا نظر مردم مسلمان نیز باید رعایت شود.

بدین ترتیب می بینیم اکثریت کامل مردم سال شصت و یکم هجری را کسانی تشکیل می دادند که در عهد عثمان بدینا آمده و در پایان دوره علی به رشد رسیده و در دوره معاویه وارد اجتماع شده بودند. اینان از طرز رسیدن معاویه به زمامداری خاطره مبهمی در ذهن داشتند و آنچه خود شاهد آن بودند، به حکومت رسیدن یزید بود. برای این مردم شاید تا حدی طبیعی بنظر می رسید که هر مخالفتی با یزید را به حساب برهم زدن اجتماع اسلامی بگذارند.

از زندگانی یزید آنچه می دانم این است که تربیتی درست نداشت. روزی که معاویه از مادرش شنید که می گوید: «پوشیدن عبا و زندگی در خیمه را بیشتر از ماندن در کاخ و جامه حریر برتن کردن دوست می دارم» او را با فرزند وی به قبیله اش فرستاد. یزید در آنجا تربیتی بیابانی یافت نه

درسی خواند نه کمالی اندوخت چون میان صحرائشینان پرورش یافته بود، گفتاری روان داشت و شعری نیک می سرود. از میان شعرها که به او بسته اند نمی توان گفت کدام یک سروده اوست. بلکه انتساب تعدادی از آنها بوی درست نمی نماید اما سه یا چهار بیت را که میتوان گفت خود او سروده است، بیت‌هایی روان است. خطبه ای را هم که به او نسبت داده و گفته اند پس از زمامداری در مسجد دمشق خوانده کوتاه اما محکم و فصیح است. تنها هنری که اندوخته بود همین شعر گفت است. به حکم زندگی چادرنشینی اسب سواری و شمشیر کشی را نیز چنانکه نوشته اند می دانست - اما آنچه نمی دانست آئین مسلمانی و فقه اسلامی بود. از گفت و شنود او با علی بن الحسین (ع) - اگر راست باشد - می توان گفت بعضی آیات قرآن را نیز به خاطر داشته است. و مهم تر اینکه از تقوی که لازمه این شغل مهم است، بی بهره بود. آماده بودن وسایل زندگی آرام، شکار و شراب و سگ بازی، از او موجودی عیاش، هوس باز و بی بندوبار ساخته بود. متأسفانه خودکامگی معاویه در مدت بیست سال حکومت، گرد او را از مردان لایق و معتقد به دین خالی کرد. تا آنجا که در دهه دوم زندگی وی، اطرافیانش خواه به حکم حمیت خانوادگی و خواه به حکم حفظ موقعیت خود، دیگر نه او را راهنمایی می کردند و نه مجال می دادند کسی برابر او سخن حق بگوید. همین که یزید از حوارین به دمشق بازگشت خود را میان چنین مردمی تملق گو، بی اراده، و بی دین و از همه بدتر نادان محصور دید. اگر گرد او را مشاورانی چون زیاد و مغیره گرفته بودند مسلماً در روزهای نخستین حکومت، چنان نامه تندی به حاکم مدینه نمی نوشت تا در پی آن، چنان ماجراهای غم انگیز اتفاق افتد.

ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ روم ۴۱

۱۱

هنوز چند سالی از حکومت عثمان نگذشته بود که حکومت‌های ولایات خودمختاری را پیش گرفتند. مروان ابن حکیم کسی بود که می‌توان گفت اختیار خلیفه را در دست داشت. از آنچه می‌کرد یا خلیفه با خبر نبود و یا اگر خبر داشت نمی‌توانست کاری بکند. در نتیجه هر چه مروان می‌خواست انجام می‌شد. از شورش‌های دوره خلافت عثمان سخنی به میان نمی‌آورم زیرا گفتار به درازا می‌کشد، ولی تذکر یک نکته لازم است و آن اینکه در سالهای آخر خلافت عثمان وضع اجتماعی و اقتصادی مسلمانان که در پایان خلافت عمر به هم خورده بود و عمر می‌خواست بدان سر و صورتی بدهد بدتر شد.

در آخرین ساعت‌های شوری که عبدالرحمان ابن عوف با عثمان گفتگو می‌کرد، از وی پیمان گرفت که اگر به خلافت رسید به کتاب خدا و سنت

رسول و سیرت ابوبکر و عمر رفتار کردند و عثمان پذیرفت. شاید اگر بیست سال جوان تر بود، و یا اگر خویشاوندان وی بر کارها مسلط نمی شدند، و یا اگر می توانست برابر خواسته های آنان بایستد باین پیمان رفتار می کرد. اما چنین نشد، در نتیجه سالی چند نگذشت که اجتماع در جهت به هم خوردگی و عدم تعادل اقتصادی رفت و دیگر مسلم بود که زنده کردن سنت گذشته ممکن نیست. برای مردمی که به مفت خواری و تن پروری و تجاوز به حقوق مردمان خوگرفتند، و به مالهایی رسیدند که استحقاق آن را نداشتند، دیگر امکان برگشت وجود نداشت. این به هم خوردگی در سالهای نخستین خلافت عثمان چندان درست دیده نمی شد، اندک اندک نشانه های آن آشکار گشت - نه در مرکز خلافت زیرا مدینه را به هر حال آرام نگاه می داشتند- سیل طغیان نخست در مرزهای غربی و سپس در سرحدات شرقی پدید آمد آنگاه دامنه آن به حجاز کشیده شد و سرانجام به مرکز خلافت رسید و خلیفه مسلمانان را در کام خود فرو برد.

پس از آنکه شورشیان از کار خلیفه کشی فارغ شدند، متوجه گشتند که اداره حوزه پهناور مسلمانی به زمامدار نیازمند است. از سران صحابه کسی که اکثریت مسلمانان او را بپذیرد جز علی کسی نبود. چنانچه نوشتیم بدرستی معلوم نیست، در همان روز فرو نشستن آشوب با وی بیعت کردند، یا یک یا دو روز پس از آن. می توان گفت هیچ سالی برای انتخاب علی (ع) برای زمامداری نامتناسب تر از سال سی و پنجم هجرت نبود مدت یک ربع قرن از عصر پیغمبر می گذشت. در این مدت بسیاری از سنت وی بهم خورده بود، صراحت دین جای خود را به سیاست سازش داده بود و علی (ع) با سیاست سازش کارانه میانه ای نداشت. دست اندرکاران سیاست این را بخوبی می دانستند و در آن

هنگام آنچه نیم خواستند عدالت واقعی بود. علی بهتر از هر کس این مشکلات را پیش چشم داش رت برای همین بود که می گفت من رایزن شما باشم بهتر است تا امیرتان شوم.

کسانی که ثروتهای بیکران اندوختند و به مقامهایی رسیدند که شایستگی آن را نداشتند، هم چنان می خواستند از مال و جاه برخوردار باشند و علی (ع) آن را نمی پذیرفت. او می خواست نظام اجتماعی را به عصر پیغمبر برگرداند و تحقق چنین آرزویی ناممکن می نمود زیرا در این بیست و پنج سال تغییرات اساسی در اجتماع اسلامی راه یافته بود او زمامداری را نمی خواست ولی مسلمانان با هجوم بر وی به صورت ظاهر حجت را بر او تمام کردند. در چنین موقعیت او کسی نبود که راحت خود را برخواست مسلمانان ترجیح دهد. خلافت را پذیرفت ولی از همان روزهای نخست معلوم شد که کنار آمدن طبقه اشراف با خلیفه تازه محال است. آنان به دیده سیاست به اداره حکومت می نگریستند و علی (ع) با چشم دین بدان نگاه می کرد. در میان کسانی که پس از کشته شدن عثمان با علی (ع) بیعت کردند گروهی هم بودند که از صمیم دل خلافت او را نمی خواستند، بلکه از بیم شورشیان و یا ملاحظات دیگر به وی پیوستند و گروهی هم احتمال نمی دادند که علی بخواهد سیرت دوازده ساله عثمان را به هم بزند بلکه انتظار داشتند در دولت خلیفه جدید نیز از امتیازات گذشته برخوردار باشند. وقتی پرهیزکاری و سختگیری خلیفه تازه را دیدند که در راه خدا از نزدیکترین کسان خود نیز نمی گذرد، وقتی درگیریهای بصره و صفین پدید شد و شکاف میان مسلمانان پدید آمد اینان با تیزی خاص خود دانستند که آینده از آن معاویه خواهد بود این است که از همان روزها در نهان با وی نامه نگاری را آغاز کردند و از بخششهای او برخوردار گشتند. معاویه این

نامه ها را به مردم شام نشان می داد و می گفت مردم عراق برای سامان دادن کار خود از من می خواهند به آنجا بروم.

معاویه پس از کشته شدن علی در اشتهی نامه که با حسن (ع) فرزند وی نوشت متعهد شده بود که با مردمان به عدالت رفتار کند و نظرش از عدالت در این اشتهی نامه بیشتر رعایت جانب عراقیان بود زیار مصر و شام را کارگزاران او اداره می کردند. اما همین که حسن به حجاز رفت معاویه سختگیری را به عراقیان آغاز کرد. تا آنجا که دیگر نه به گفته او اعتماد ماند و نه به امان نامه وی. گروهی از بزرگان شیعه علی (ع) را پس از آنکه امان نامه های مؤکد بایشان داده بود، بی رحمانه کشت. وقتی عراقیان دانستند برای بار دیگر فریب شام را خورده اند، سخت آزرده شدند و نمایندگان به مدینه فرستادند تا با حسن گفت و گو کنند و از وی بخواهند که برای جنگ با معاویه آماده شود ولیکن او بخوبی می دانست که مردم عراق استقامتی را که برای چنین کار بزرگ لازم است ندارند، به آنان گفت که هنوز موقع چنین قیامی نیست. حسن بن علی در سال پنجاهم هجری با زهری که به او نوشاندند کشته شد، و از این سال به بعد امویان و یا به معنی وسیع تر مضریان در شهرهای بزرگ اسلامی سررشته کار را در دست گرفتند. در ده سال آخر عمر معاویه سختگیری نسبت به مردم عراق بیشتر گردید. تا آنجا که وقتی نمایندگان مردم این منطقه نزد او می رفتند، از نکوهش و یا ریشخند آنان کوتاهی نمی کرد. کسی که با تتبع کامل و بدون حب و بغض تاریخ اجتماعی این ده سال را بررسی کند چنان می پندارد که در مواردی فصلی از تاریخ حکومتهای قبیله ای پیش از اسلام و در مواردی فصلهایی از تاریخ امپراتوری روم شرقی را می خواند. آنچه در این تاریخ کمتر خواهد دید نشانه هایی از حکومت اسلامی است. در اینجا است که تتبع کننده به این فکر می افتد که

چگونه ممکن است در چنین اجتماعی مردمی مانده باشند که رنگ محیط آنان را آلوده نکرده باشد. مردمی که هم خود اسلام را به معنی حقیقی آن شناخته باشند و هم بخواهند حکومت اسلامی را به معنی واقعی آن زنده و برقرار سازند. در اینجا است که لازم می نماید اوضاع شهرهای بزرگ اسلامی و مردم این شهرها را در پایان حکومت معاویه و آغاز حکومت یزید بررسی کنیم.

فأذا محصوا بالبلاء قل الديانون حسین ابن علی علیه السلام

۱۲

موضوع دیگر و شاید آخرین موضوعی که بحث درباره آن لازم بنظر می رسد، و در مقدمه کتاب نیز بدان اشارت شد، این است که چرا شهرهای بزرگ اسلامی جز کوفه و تا حدی بصره در مقابل چنین حادثه خاموش نشستند. هنوز در هر یک از این شهرها چند تن از یاران پیغمبر زندگی می کردند. چرا آنان پیش نیفتادند چرا از حاکمان این شهرها نخواستند، تدبیری بیندیشند که کار به چنان کشتار فجیع نکشد. برای دانستن سر این خاموشی باید وضع اجتماعی هر یک از این شهرها را بررسی کرد و موقعیت آنان را در مقابل رژیم دمشق و قیام حسین سنجید. باید دانست دل بستگی مردم این شهرها به این قیام و یا پرهیز از آن تا چه اندازه بوده است. در این فصل وضع هر یک از این شهرها را به اختصار بررسی خواهم کرد.

دمشق: مردم این ایالت از آن روز که مسلمانی را پذیرفتند، خالد پسر ولید، معاویه فرزند ابوسفیان ضحاک پسر قیس را بر سر خود دیدند. نمونه مسلمان پاکدین در دیده بیشتر آنان کسانی از این دست مردم بود و احکام قرآن در کردار این والیان و حاکمان و دست نشانندگان ایشان جلوه می کرد. معاویه به فرزند خود درباره شامیان چنین می گوید: «مردم شام را پیشاپیش خود بدار! اگر از دشمنی بیمی داشتی، آنان را به جنگ دشمن بفرست، اما همین که مأموریت خود را پایان دادند مگذار در خارج از شام بمانند. از همین گفته کوتاه که بیان دارنده روحیه مردم این سرزمین و نشانه دوراندیشی معاویه است، می توان میزان ایستادگی ایشان را در حمایت از امویان دریافت.

به این داستان که به لطیفه شبیه تر است تا به واقعیت تاریخی بنگرید، اگر اصل داستان ساختگی باشد مسلماً درجه بی اطلاعی مردم شام از رژیم اسلامی، احکام دین و خویشان پیغمبر، درست می نماید:

«عبدالله بن علی گروهی از مشایخ شام را نزد سفاح فرستاد که اینان از خردمندان و دانایان این ملک اند و همه سوگند می خورند که ما نمی دانستیم رسول الله خویشاوندانی که از او ارث برند جز بنی امیه داشته است تا آن گاه که شما امیر شدید.»

از سال هجدهم که ابوبکر حکومت دمشق را به معاویه داد تا سال شصتم هجری ۴۲ سال می گذشت. با نگاهی به فهرست نام کسانی که از مدینه به دمشق رفتند می بینیم عامه آنان از قریش و مضریان اند. اینان که خود به زندگی اشرافی خو گرفته بودند چون با بازمانده تجمل و زرق و برق روم روبرو شدند مرعوب و یا مجذوب آن گردیدند. پاسخ معاویه به عمر در بازخواست از گرایش او به این تجمل نشان می دهد

که وی در همان آغاز کار از سیرت خلیفه و یاران رسول منحرف شده و شیفته حکومت امپراتوری روم گردیده بود. وقتی زمامدار و امیر منطقه ای برای خود چنان دستگاهی ترتیب دهد طبیعی است که زیردستان او نیز از وی تقلید خواهند کرد.

از سال سی و پنجم هجری که عثمان در مدینه کشته شد و علی به خلافت رسید معاویه به تدریج مردم شام را معتقد ساخت که علی در کشتن خلیفه مسلمانان دست داشته است. و چون مسلمان دیگری (معاویه) برای خونخواهی او و اجرای حد الهی برخاست و کشتندگان او را از وی طلبید تا به قصاص رساند از تسلیم آنان سر باز زد. به این ترتیب دشمنی آنان با علی رنگ دینی گرفت.

وقتی موقعیت شام را با عراق حجاز می‌سنجیم و پشتیبانی بی‌قید شرط آنان را از معاویه و پسرش یزید می‌بینیم یکبار دیگر گفته ابن کوا راست بنظر می‌رسد که گفت: (مردم شام نسبت به امام خود از دیگر مردم فرمانبردارترند) و به خاطر همین فرمانبرداری و اطاعت کورکورانه بود که علی (ع) از مردم خود رنج می‌برد و می‌گفت حاضرم ده تن از شما را بدهم و یک تن از یاران معاویه را بگیرم.

مکه: این شهر چه در دوره جاهلیت و چه در عصر اسلامی موقعیتی ممتاز داشت. قبله مسلمانان، زیارتگاه حاجیان و حرم امن خدا بود. گروهی از خویشاوندان پیغمبر در آنجا بسر می‌بردند اما در حادثه ۶۱ خود را کنار کشید و تقریباً حالتی شبیه تماشاگر صحنه را پیش گرفت. از وجوه مردم شهر نه کسی همراه حسین به عراق رفت و نه به طور جدی از او خواست، در آنجا بماند، هر چند اگر چنین تقاضایی هم می‌شد نمی‌پذیرفت چنانکه پسر زبیر از روی ظاهرسازی چنین درخواستی

را با وی در میان گذاشت. این کناره گیری علتها داشت. یکی اینکه پسر زبیر از مدتها پیش مکه را پایگاه خود ساخته بود. و گروهی از مردم مکه و حجاز به او دل بسته بودند. دیگر اینکه معاویه در سالهای آخر عمر خود مخصوصا هنگامی که تصمیم گرفت یزید را بجانشینی خویش منصوب کند از دلجویی و بزرگداشت پسران صحابه و مهاجر و انصار دریغ نمی کرد. پس از مرگ معاویه هر چند مردم این شهر تمایلی به یزید و حکومت شام نداشتند اما چون فرصت جویان انتظار می بردند تا پایان کار چه شود. زیرا چنانکه تاریخ متعرض است هنگامی که حسین از مکه عازم عراق شد جز دو سه تن که به زعم خود از راه خیرخواهی خواستند او را از رفتن به عراق بازدارند، و جز فرستادگان حاکم مکه که از سفر او به عراق نگران بودند کسی خواه به موافقت و خواه به مخالفت سخنی نگفت. در حالی که می بایست در این شهر نیز چون شهرهای عراق انجمنها تشکیل شود و جمعیتها به راه افتد و از او بخواهند که در مکه بماند و خلافت خود را اعلام کند و یا همراه او به عراق بروند و در کنار وی بایستند. از دویستی که، پسر عباس پس از آگاه شدن از تصمیم قطعی حسین در حرکت به سوی عراق، برای پسر زبیر خوانده است معلوم می شود عبدالله و پیروان او چندان از ماندن حسین در مکه خشنود نبوده اند:

اکنون که پهنه کار برای تو خالی و بی منازغ است

آسوده خاطر هر چه می خواهی بکن

مدینه: ابن کوا مردم این شهر را به معاویه چنین می شناساند: «آنان حریص ترین امت بر شر و ناتوان ترین آنان در دفع آندند». این داوری هر چند از حسد و کینه و بلکه ضعف ایمان خالی نیست، اما حقیقت این

است که مدینه نیز در ظرف مدت نیم قرن دستخوش دگرگونی مهمی شده بود. مدینه نخستین شهری بود که مردم آن از صمیم دل دعوت پیغمبر را پذیرفتند، این شهر مدت سی و پنج سال مرکز حل و فصل کارهای مسلمانان بود و بسیاری از بزرگان اسلام در آنجا زیستند و مردند. انصار که از عرب یمانی بودند پیغمبر را از مکه به مدینه خواندند. او را یاری کردند تا بر قریش پیروز شد و مکه را گشود. قریش چنانکه خواندیم مردمانی تاجرپیشه و مالدار بودند و چون قبیله خود و عامه (مضریان) را برتر از دیگر عرب می دانستند، به انصار بدیده حقارت می نگریستند. در اجتماع سقیفه بنی ساعده چون رئیس انصار می خواست مردم خود را در پایه قریش قرار دهد و گفت: «از ما امیری و از شما امیری» ابوبکر سخن او را نپذیرفت و گفت ریاست از آن قریشیان است. در زمامداری عمر و عثمان اندک اندک قریش و مضریان اختیار شهر را در دست گرفتند و طبقه ای از اشراف بوجود آوردند و چون بتدریج ثروت این طبقه بالا رفت به زندگانی آرام و مرفه خو گرفتند. هنگامی که طلحه زبیر از امام وقت جدا شدند و از حجاز روانه عراق گردیدند و علی به دنبال آنان رفت، عبدالله بن سلام سر راه بر او گرفت و گفت از مدینه بیرون مرو. اگر از این شهر بیرون بروی هرگز بدان برنخواهی گشت. چون علی (ع) به ربهذه رفت تا از آنجا به بصره رود تنها سیصد تن همراه داشت آن هم بیشتر از کسانی که از خارج مدینه به هنگام قتل عثمان گرد آمده بودند. انتقال مرکز خلافت از حجاز به عراق اگر از جهت سیاسی برای مدینه شکستی به حساب می آمد، اما از جهت دیگر آسایش طلبان شهر را از دغدغه آسوده ساخت، زیرا حالا بهتر می توانستند، به کار زراعت و تجارت بپردازند. هنگامی که حسین (ع) از مدینه به مکه رفت، عکس العملی چندان از مردم دیده نشد و این نشانه آن است که مردم مدینه در چنان وقت تن آسایی را بر تحریک و تحمل

رنج ترجیح می دادند. طبیعی است که خویشاوندان حسین و نیز گروهی از شیعیان او که در مدینه بسر می بردند نگران حال وی شدند. اما هنگامی که کاروان از مدینه روانه مکه شد جز خویشاوندان امام کسی همراه او نبود.

بصره: این شهر در سال هفدهم یا شانزدهم هجری برای سکونت سپاهیان ساخته شد. لیکن چنانکه درباره کوفه خواهیم گفت، بصره نیز به تدریج شهری بزرگ گشت. بصره چون در کنار نهر واقع و به دریا نزدیک بود موقعیت بازرگانی داشت. برای همین است که ساکنان این شهر را مردمی جز آنان که به کوفه روی آوردند، تشکیل دادند. از قبیله ها آنان که در بصره ساکن شدند بیشتر مضریان بودند. عمر در دوران خلافت خود کوشید که حکومت شهر را به یمنیان بسپارد. به این جهت ابوموسی اشعری را حاکم آنجا ساخت. او می خواست با چنین انتخابی از تعصبات قبیله ای اندکی کاسته گردد.

بصره پنج قسمت بود و هر خمسی را قبیله ای داشت: ازد، تمیم، بکر، عبدالقیس، و عالیه (بطون قریش) چنانکه می بینیم بیشتر این قبیله ها عدنانی هستند. عثمان هم چند سالی ابوموسی را در شغل خود نگاه داشت سپس او را برکنار کرد و عبدالله ابن عامر را امارت داد. با رفتن پسر عامر بدین شهر پایگاه امویان در آنجا قوی گشت. علی (ع) پس از رسیدن به خلافت پسر عامر را از بصره عزل کرد و عثمان ابن حنیف را ولایت داد. اما عبدالله چندان که می توانست با خود مال برداشت و نزد معاویه رفت. همین که طلحه و زبیر از علی (ع) جدا شدند و به عایشه پیوستند، بصره را برای مرکز فعالیت خود انتخاب کردند.

با رسیدن جدائی خواهان به بصره بین آنان و مردم شهر گفتگو درگرفت و سپس اختلاف افزایش یافت و سرانجام قرار گذاشتند تا رسیدن علی (ع) به این شهر با هم کاری نداشته باشند، ولی شبی مهمانان ناخوانده به حاکم شهر حمله کردند و او را زدند. سپس به بیت المال تاختند و چهل تن نگهبانان آنان را کشتند. و زمام شهر را در دست گرفتند. با رسیدن علی (ع) و بی ثمر ماندن گفتگوهای دو طرف، جنگ درگرفت و سرانجام بصره شکست خورد و گروهی بسیار از مردم شهر کشته شدند، چنانکه کمتر خانه ای بود که عزیزی را از دست نداده باشد. این نخستین جنگ بود که در حوزه مسلمانی برپا گشت. شکست بصره اثری عمیق در روحیه مردم به جا نهاد و پس از این جنگ بود که بیشتر مردم شهر هواخواه عثمان گشتند، چنانکه کوفه از علی (ع) طرفداری می کرد. چون علی (ع) کشته شد و معاویه حکومت را در دست گرفت، کوشید تا آتش این کینه توزیها را چندان که بتواند در جهت خود روشن سازد. مضریان بصره و گروهی از یمنیان را به سوی خود جلب کرد و چنانکه در فصلهای آینده خواهیم گفت چون پس از مرگ معاویه عراق بر ضد حکومت یزید برخاست و حسین ابن علی را دعوت کرد در پاسخ نامه ای که حسین به مردم بصره نوشت تنها دو قبیله درخواست او را پذیرفتند اما آن دو قبیله هم نتوانستند به موقع بیاری او بشتابند.

کوفه: این شهر را سعد پسر ابی وقاص در سال هفدهم هجری برای جای دادن لشکریان ساخت و گفته اند در سال هفدهم یا هجدهم ساخته شد. به هر حال در آغاز کار غرض از ساختن آن آماده کردن جایی برای سکونت سربازان بود. اما دیری نگذشت که گروهی از اصحاب پیغمبر و دیگر مردم بدان شهر رو آوردند. هر چه دامنه فتح در شرق گسترش می

یافت دسته های بیشتری از مردم سرزمینهای فتح شده به کوفه می آمدند. هنگامی که علی (ع) بدنبال طلحه و زبیر به عراق آمد و به کوفه رسید، حاکم شهر ابوموسی اشعری با آنکه در طاعت امام وقت بود، مردم را به بهانه دوری از فتنه از بسیج بازداشت. ولی سرانجام او را مجبور به کناره گیری کردند و علی به شهر درآمد و مردم کوفه علی را همراهی کردند تا بر لشکریان بصره پیروز شد.

پس از جنگ بصره علی کوفه را مرکز فرماندهی خود قرار داد. از این تاریخ کوفه بین شهرهای اسلامی اهمیتی خاص یافت. در سالهایی که از آن بحث می کنم ساکنان این شهر را مردمان گوناگون تشکیل می دادند که هر دسته دارای آرمانها و معتقدات و هوی و هوسهایی مخالف دسته دیگر بود. از عرب، یمانیان در آنجا اکثریت قابل ملاحظه ای داشتند. از همچشمی و بلکه کینه توزی یمانیان با مضریان در فصلهای گذشته اندکی یادآور شدیم و در اینجا نیازی به تکرار نیست. از سرزمینهای فتح شده بتدریج آن گروه که هنری داشتند، یا صنعتی می دانستند یا دانشی اندوخته بودند برای بدست آوردن جاه و مقام یا نشان دادن پیشه و هنر و یا بکار انداختن استعداد خود به کوفه روی آورده بودند. با سکونت این مردمان که پیش از فتح اسلامی هر گروه به کیشها و فلسفه های گوناگون گرایش داشتند بازار پر رونقی برای بحث و جدل پدید آمد. در پاره ای روایات که درجه اصالت آن بر نویسنده معلوم نیست چنین می بینیم که در سالهای سی و پنج -چهل هجری- بازار بحث در مسأله قدر در کوفه گرم بوده است، و علی (ع) بر گروهی گذشته است که سرگرم این بحث شده و هر یک بانگ برداشته بودند. بحث قدر چنانکه می دانیم نخستین مبحث کلامی و یا از قدیم ترین بحثها است که در اسلام پدید آمد و موضوع آن این بود که آیا مردمان در کار خود مختارند یا مجبور.

بخوبی پیداست که شیوع این بحثها تا چه اندازه در ایجاد اختلاف بین مسلمانان اثر داشت. مردمی هم که از دیگر نقاط دره فرات به این شهر روی آوردند از جهت روحیه و اخلاق با آنان که در سرزمین حجاز می زیستند همانند نبودند. دستخوش احساسات تند شدن، قابلیت تحریک آنی، عاقبت نیندیشی، اخذ تصمیم سریع و پشیمانی فوری از تصمیم گرفته شده، از مختصات این مردم است. تاریخ نشان می دهد که در این سرزمین آنچه بکار مردم نمی آمد، و بگوششان فرو نمی رفت، سخنی بود که از واقع بینی و خیرخواهی برخیزد، و آنچه را بجان می خریدند و از گوش این بگوش آن می رساندند گفتاری بود که عاطفه و احساس را تحریک کند و گوینده آن با هیجان و حرارت بیشتر آن سخنان را ادا کند. در پس آن رگهای قوی و آوای درشت چه نیتی خفته باشد برای شنوندگان آن مهم نبود. از پایان خلافت عثمان تا آنگاه که مرکز خلافت به بغداد منتقل شد و تیره تازه نفس دیگری در سیاست عمومی اسلامی به دخالت پرداخت کوفه آرام ننشست. هر گاه حاکمی ستمکار و با کفایت بر سر آنان بود در خانه ها می خریدند، و خاموش می نشستند و هر گاه ضعف حکومت بر آنان آشکار می گشت به دسته بندی و توطئه و سرانجام قیام و شورش برمی خاستند. تو گویی آنچه شاعر ما درباره بغض همشهریان خود گفته مصداق حال این جماعت است که:

عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

چون معاویه از ابن کوا پرسید مردم شهرهای اسلامی چگونه خلق و خویی دارند، وی درباره مردم کوفه گفت: «آنان با هم در کاری متفق می شوند، سپس دسته دسته خود را از آن بیرون می کشند». از سال سی و ششم هجری تا سال هفتاد و پنجم که عبدالملک ابن مروان، حجاج را بر

این شهر ولایت داد و او با سیاست خشن و بلکه وحشتناک خود نفسها را در سینه صاحبان آن خفه کرد، سالها اندکی را می توان دید که کوفه از آشوب و درگیری و دسته بندی برکنار بوده است. بخاطر همین تلون مزاج و تغییر حال آنی است که معاویه به یزید سفارش کرد اگر عراقیان هر روز عزل عاملی را از تو بخواهند بپذیر زیرا برداشتن یک حاکم آسان تر از روبرو شدن با صدهزار شمشیر است و گویا پایان کار این مردم را بروشنی تمام می دید که وقتی درباره حسین (ع) به او وصیت می کرد گفت: «امیدوارم آنان که پدر او را کشتند و برادر او را خوار ساختند گزند وی را از تو باز دارند.» می توان گفت: بیشتر مردم کوفه که علی را در جنگ بصره یاری کردند، سپس در نبرد صفین در کنار او ایستادند برای آن بود که می خواستند مرکز خلافت اسلامی از حجاز به عراق منتقل شود تا با بدست آوردن این امتیاز بتوانند ضرب شستی به شام نشان دهند. رقابت شامی و عراقی تازگی نداشت. اختلاف مردم این دو منطقه گذشته از ستیزه های قبیله ای از منشأ سیاسی و اقتصادی نیز ریشه می گرفت. پیش از اسلام عراق که بر سر راه تجارت اقیانوس هند قرار داشت، واسطه بازرگانی آن منطقه بود و شام بر دریای متوسط نظارت می کرد. عراق همچون حلقه ای این دو راه بزرگ تجاری را به یکدیگر پیوند می داد. از سوی دیگر پادشاهان حیره دست نشانده ساسانیان بودند و غسانیان در شام از امپراتوری روم فرمان می بردند، رقابت این دو دولت بزرگ در افروختن آتش دشمنی بین مردم این دو منطقه اثری بزرگ نهاده بود. پس از اسلام نیز این رقابت همچنان برجای ماند، مخصوصا از روزی که کوفه تبدیل به مرکز خلافت گردید، عراق به آرزوی دیرین خود نزدیک گشت. اما یک نکته را نباید از نظر دور داشت و آن اینکه بهمان اندازه که مردم شام در اطاعت حاکم خود یک دل و استوار بودند، عراق با کارشکنی، مداخله بی جا در کار

حکومت و تصمیم‌گیری‌های آنی و بازگشت از آن، در راه زمامدار خود، مشکلاتی پدید می‌آوردند. مردمی که ماهها دلیرانه در کنار علی (ع) ایستادند و خود را به آستانه پیروزی رساندند، به جای اینکه گوش بفرمان امام خود دهند همین که پسر عاص آن نیرنگ را بکار برد و با افراشتن قرآن بر نیزه آنان را به داوری کتاب خدا خواند، کار را بر علی سخت کردند که باید سخن شامیان را بپذیری! هر چه علی به آنها گفت پسر نابغه و فرزند ابوسفیان قرآن را دستاویز فرار از جنگ ساخته اند بگوش آنان فرو نرفت و چون با اصرار و ابرام آنان کار به داوری کشید و داور شام، داور عراق را فریب داد، کوفیان این شکست را برای خود ننگی بزرگ دانستند و همان وقت از علی خواستند که جنگ را با معاویه از سر بگیرد ولی او چون پیمان متارکه جنگ را برای مدت یک سال بسته بود، نمی‌خواست آن را بهم بزند و این کار بر گروهی از آنان گران آمد و در نتیجه دسته بزرگی که به نام خوارج معروف شدند از او کناره گرفتند. علی چون این دگرگونیها و خودرأییها و عاقبت‌نیندیشی‌ها را از مردم کوفه می‌دید، می‌گفت: شامیان در باطل خود یک سخن اند، و شما در حق خود پراکنده. حاضرم ده تن از شما را با یک تن از یاران معاویه مبادله کنم.

پس از آنکه معاویه با امام حسن (ع) پیمان آشتی بست و او به حجاز رفت خاطر وی از درگیری با سپاهی منظم در عراق آسوده شد و تا آنجا که توانست از آزار عراقیان دریغ نکرد. چه بسیار مردم باتقوی و دین‌دار را، که با مکر و حيله و دادن امان بدام آورد، سپس برخلاف آئین مسلمانی دستور کشتن آنان را داد و چه بسیار تحقیرها که در حضور شامیان بر بزرگان عراق روا داشت. اندک اندک عراقیان از تحمل اینهمه

ستم و تحقیر بجان آمدند. همین که معاویه مرد، کوفه دانست که فرصتی مناسب برای اقدامی تازه بدست آمده است.

بدون شک در این هنگام گروهی نه چندان اندک از مسلمانان پاکدل در این شهر زندگی می کردند که از دگرگون شدن سنت پیغمبر به ستوه آمده بودند و در دل رنج می بردند و می خواستند امامی عادل برخیزد و بدعتهای چندین ساله را بزاید، اما اکثریت قوی اگر هم چنین ادعایی داشتند سرپوشی بود برای انتقام از شکستهای گذشته و از جمله شکست در نبرد صفین، و کینه کشی یمانی از مضر. کسی چه می داند شاید گروهی هم بودند که بارها به هنگام کودکی در دامن مادران خود داستانهای لخمی و غسانی را شنیده بودند، و بی آنکه خود متوجه باشند، عاملی مبهم آنان را به گذشته دور نزدیک می کرد.

زنده شدن این خاطرات گردی را که روزگار بر آتش دشمنی عراقی و شامی ریخته بود یک سوزد و کوفه آماده قیام گردید. از برری کوتاه در این سه ایالت اسلامی و پنج شهر مهم که در تعیین سرنوشت مسلمانان مؤثر بودند بدین نتیجه می رسیدیم که پس از مرگ معاویه تنها ایالتی که سرنگون شدن رژیم دمشق را می خواست و برای اجرای این منظور عملاً بکار پرداخت کوفه بود، اما چنانکه گفتیم همه آنان که برای حسین (ع) نامه نوشتند و او را به عراق خواندند و به او وعده یاری دادند دردین نداشتند. در پی این دعوت بظاهر دینی غرضهای سیاسی نیز نهفته بود. عراق باید به شام ضرب شصت نشان دهد و اگر بتواند مرکز خلافت را از دمشق به کوفه منتقل گرداند.

چنانکه می دانیم در سال سی و پنجم هجری از عراق و مصر گروههای بسیار به عنوان اعتراض به خلیفه در مدینه گردآمدند، و سرانجام نخستین فتنه در اسلام پدید گشت اما در سال شصتم هجری، جز در

عراق جنب و جوشی دیده نشد چرا؟ چون در فاصله همین ربع قرن دوم بود که اجتماع اسلامی در سرآشیب سقوط افتاد.

سرانجام کوفه قیام کرد، اما چنانکه خواهیم دید این قیامی حساب نشده بود. قیامی زاییده احساسات تند و نتیجه شنیدن خطابه های آتشین، قیامی که در آن ابداء به میزان قدرت مخالف، کاردانی عاملان وی و بالاتر از همه مقدار پایداری قیام کنندگان توجه نکرده بودند.

لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ يوسف ۱۱۱

۱۳

پیش از آنکه رویدادهای پس از مرگ معاویه را بررسی کنیم باید ببینیم خلاصه آنچه در فصلهای گذشته خواندیم چیست. از آنچه در آن چند فصل نوشته شد به این نتیجه می‌رسیم:

۱. اکثریت قریب به اتفاق نسل مسلمان که آن روزها در شبه جزیره عربستان زندگی می‌کرد، در پایان خلافت عمر متولد و در عصر عثمان پرورش یافته و در آغاز حکومت معاویه وارد اجتماع شده بودند.

۲. پنجاه ساله‌های این نسل پیغمبر را ندیده بودند و شصت ساله‌ها هنگام مرگ وی ده ساله بوده‌اند. از آنان که پیغمبر را دیده و صحبت او را دریافته بودند، چند تنی باقی بود که در کوفه، مدینه، مکه و یا دمشق به سر می‌بردند. مردمانی هفتاد و اند ساله که ترجیح می‌دادند، پیش

از آنکه ب فکر پرداختن به کارهای زندگی باشند آماده بستن بار سفر آخرت و پذیرایی مرگ باشند.

۳. اکثریت مردم، به خصوص طبقه جوان که چرخ فعالیت اجتماع را به حرکت در می آورد یعنی آنان که سال عمرشان بین بیست و پنج تا سی و پنج بود آنچه از نظام اسلامی پیش چشم داشتند و در آن بسر می بردند، حکومتی بود که مغیره ابن شعبه، سعید ابن عاص، ولید، عمرو ابن سعید و دیگر اشراف زاده های قریش اداره می کردند، مردمانی فاسق، ستمکار، مال اندوز، تجمل دوست و از همه بدتر نژادپرست. این نسل تا خود و محیط خود را شناخته بود، حاکمان بی رحمی بر خود می دید که هر مخالفی را می کشت و یا به زندان می افکند. اعتراض کننده را گرفتن، تبعید کردن، به زندان افکندن و کشتن برای آنان کاری پیش پا افتاده و سیرتی رایج بود که نظام جاری مملکت بر آن صحنه می گذاشت.

۴. آن دسته از مسلمانان که سختگیری عصر عمر را دیده، و از بیم بازخواست او مجبور بودند ظاهر کار را حفظ کنند، با برخورداری مالی که در دوره بعد نصیب آنان شد، برای خود زندگی آسوده ای آماده کرده بودند، تا در روزگار پیری و ناتوانی از آن بهره مند شوند، و چون نمی خواستند آسایش خود را بهم بزنند هر حادثه ای که پیش می آمد - هر چند مخالف ظاهر دین بود- برای آن تأویلی و یا محملی درست می کردند تا از سرزنش وجدان در امان باشند. به خود می گفتند باید با جماعت مسلمان بود. نباید تفرقه افکند. نباید با زمامداری که حفظ بیضه اسلام را بعهده دارد درافتاد.

۵. آشنایی مردم این سرزمین با طرز تفکر همسایگان و راه یافتن بحثهای فلسفی در حلقه های مسجدها راه را برای گریز این دسته از مسؤولیتهای دینی فراخ تر می کرد. چنانکه در دوره دوم حکومت اموی

در نتیجه یافتن گریزگاههای کلامی بود که دسته ای به نام «مرجئه» پدید شد و تا آنجا پیش رفت که برای مرتکبان گناههای بزرگ نیز مأمنی یافت.

۶. هر اندازه مسلمانان از عصر پیغمبر دور می شدند، خویها و خصلتهای مسلمانی را بیشتر فراموش می کردند و سیرتهای عصر جاهلی به تدریج بین آنان زنده می شد: برتری فروشی نژادی، گذشته خود را فریاد رقیبان خود آوردن، روی در روی ایستادن تیره ها و قبیله ها به خاطر تعصب های نژادی و کینه کشی از یکدیگر.

۷. آنچه آن را روح شریعت اسلامی می خوانیم -پرهیزگاری و عدالت- در اجتماع دیده نمی شد. از احکام اجتماعی دین تنها جمعه و جماعت، رونقی -آن هم به صورت تشریفاتی- داشت. گاهی همین صورت تشریفاتی هم به بدعت و بلکه فسق می گرایید. ولید برادر مادری عثمان که از جانب وی حاکم کوفه بود بامداد مست به مسجد رفت و نماز صبح را سه رکعت خواند، سپس به مردم گفت اگر می خواهید رکعتی چند اضافه کنم.

دکتر طه حسین در کتاب خود کوشیده است که این واقعه را داستانی بی اساس جلوه دهد، حتی شعرهایی را که به حطیئه نسبت داده اند:

روزی که حطیئه پروردگار خود را ملاقات کند

گواهی خواهد داد که ولید به عذر آوردن سزاوار است

چه او می خواست به مردم خیری برساند!

و اگر می پذیرفتند بین شفع و وتر جمع می کردی

آنان زمام ترا نگاه داشتند

و اگر ترا رها کرده بودند پیوسته می تاختی

از آن دیگری دانسته، بدان دلیل که: «اگر ولید نماز را افزوده بود، مسلمانان کوفه که اصحاب پیغمبر و قراء و صلحا در میان آنان بودند، متابعت وی را نمی کردند...» این دلیل بسیار ضعیف می نماید. چه اولاً صلحا و قراء کوفه، از آغاز ظهور بدعت خود را کنار کشیده بودند، ثانیاً بر سر همین کار بود که عثمان بر او حد جاری کرد. به هرحال این حادثه در پایان خلافت عثمان است. و چون یک ربع قرن سقوط را بر آن بیفزاییم، خواهیم دانست که در پایان پنجاه سال اجتماع مسلمانان چه حالتی داشته است.

۸. در دوره پیغمبر و ابوبکر و عمر و عثمان، میدان جنگ در قلمرو کافران و در سرزمینهای غیر عربی بود و عرب علاوه بر آنکه با غیر عرب می جنگید، با کافران پیکار می کرد، اما چنانکه نوشتیم در جنگهای جمل، صفین و نهروان مسلمانان روی در روی ایستادند و یکدیگر را کشتند در نتیجه از نظر عده ای که ایمانی ضعف داشتند، جهاد اسلامی رنگ جنگهای «ایام عرب» را بخود گرفت و خونخواهی جاهلی که محمد (ص) در حجه الوداع آن را زیر پا گذاشت، از نو زنده گشت.

۹. از سرزمینهای اسلامی، شام دربست طرفدار خاندان امیه بود، مکه و مدینه نسبت به قیام حسین (ع) عکس العمل قابل توجهی از خود نشان نداد. تنها عراق آن هم کوفه بود که بر پا خاست.

۱۰. هر چند گروهی از مردم عراق بخاطر عرق دینی و حمیت اسلامی طالب برگشت حکومت عادلانه و تجدید سنت عصر پیغمبر بودند، اما سران قبیله ها و اشراف که سررشته کارها به دست آنان بود، تا این درجه حسن نیت نداشتند. چنانکه بارها گفتیم آنها می خواستند عراق پیروز شود تا کینه خود را از شام بگیرند. اما حساب آن را نکرده بودند،

که شام برابر چنین جسارت و جرأتی چه عکس العملی نشان می دهد.
همین که دیدند، شام با فرستادن پسر زیاد، مراقب اوضاع عراق است،
جهت خود را تغییر دادند و اطاعت یزید را بر طاعت پسر پیغمبر مقدم
شمردند.

وَإِذَا أَرَدْنَا أَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا اسراء ١٦

۱۴

معاویه در ماه رجب سال شصتم هجری در دمشق درگذشت. هنگام مرگ وی یزید در حوارین بسر می برد. چون به دمشق رسید. و مردم با او بیعت کردند نامه ای به ولیدبن عتبه والی مدینه نوشت که: «حسین ابن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر را رها مکن تا از آنان به خلافت من بیعت بگیری». والی مدینه از مروان ابن حکم در این باره مشورت خواست. مروان گفت: «اگر رأی مرا می پذیری هم اکنون که مردم از مرگ معاویه آگاه نشده اند پسر زبیر و حسین ابن علی را بخواه! اگر بیعت کردند کار تمام است وگرنه گردن آنان را بزن. چه اگر اینان بیعت نکنند و مردم بدانند معاویه مرده است گرد حسین و پسر زبیر را خواهند گرفت و فتنه بزرگ خواهد شد. اما پسر عمر مرد جنبش نیست مگر آنکه مردم بسر وقت او روند، و خلافت را به وی سپارند». ولید پی آنان فرستاد. عبدالله ابن زبیر و حسین (ع) در مسجد بودند که فرستاده والی

رسید و پیام او را بایشان رسانید. به او گفتند نزد امیر برو! و بگو هم اکنون خواهیم آمد. چون فرستاده حاکم بازگشت ابن زبیر از حسین پرسید برای چه ما را خوانده اند؟

- گمان دارم معاویه مرده و ولید می خواهد تا کسی آگاه نشده از ما بیعت بگیرد. عبدالله گفت: من نیز چنین می پندارم اکنون تو چه می کنی؟
- نزد حاکم می روم! اما برای آنکه مبادا آسیبی به من برسانند چند تن از کسانم را خود می برم و بر در خانه ولید می گمارم، اگر کار به جدال کشید، آنان بیاری من خواهند آمد.

حسین نزد ولید رفت و پس از آنکه حاکم وی را از مرگ معاویه آگاه کرد از او خواست تا بیعت یزید را بپذیرد. حسین گفت مانند من کسی پنهان بیعت نمی کند مردمان را بخواه مرا نیز بخواه تا ببینیم چه می شود. ولید گفت به سلامت بازگرد. مروان به ولید گفت او را رها مکن! که اگر بیعت نکرده برود دیگر هرگز به او دست نخواهی یافت، اگر بیعت نکند او را بکش. حسین برآشفته و گفت: «نه تو می توانی مرا بکشی و نه او». سرانجام حسین و پسر زبیر بیعت نکرده از مدینه رهسپار مکه گشتند.

در همین روزها که دمشق نگران بیعت نکردگان حجاز بود، در کوفه حادثی می گذشت که از طوفانی سهمگین خبر می داد. شیعیان علی که در مدت بیست سال حکومت معاویه صدها تن کشته داده بودند و همین تعداد و یا بیشتر از آنان در زندان بسر می برد، همین که از مرگ معاویه آگاه شدند، نفسی براحتی کشیدند. ماجراجویانی هم که ناجوانمردانه علی را کشتند و گرد پسرش را خالی کردند تا دست معاویه در آنچه می خواهد باز باشد - و به حکم «مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ»

همین که معاویه به حکومت رسید و خود را از آنان بی نیاز دید به آنها اعتنای درستی نکرد، از فرصت استفاده کردند و در پی انتقام برآمدند، تا کینه ای که از پدر در دل دارند، از پسر بگیرند. دسته بندیها شروع شد. شیعیان علی در خانه سلیمان ابن صرد خزاعی گرد هم آمدند، سخنرانیها آغاز شد. میزبان که سرد و گرم روزگار را چشیده و بارها رنگ پذیری همشهریان خود را دیده بود گفت: «مردم! اگر مرد کار نیستید و بر جان خود می ترسید بیهوده این مرد را مفریبید!» از گوشه و کنار فریادها بلند شد که: «ابدا ابدا ما از جان خود گذشتیم، با خون خود پیمان بستیم که یزید را سرنگون خواهیم کرد و حسین را به خلافت خواهیم رساند!» سرانجام نامه نوشتند: «سپاس خدا را که دشمن ستمکار ترا درهم شکست. دشمنی که نیکان امت محمد را کشت و بدان مردم را بر سر کار آورد. بیت المال مسلمانان را میان توانگران و گردنکشان قسمت کرد. اکنون هیچ مانعی در راه زمامداری تو نیست. حاکم این شهر نعمان ابن بشیر در کاخ حکومتی بسر می برد. ما نه با او انجمن می کنیم و نه در نماز او حاضر می شویم». تنها این نامه نبود که چندین تن از شیعیان پاک دل و یک رنگ حسین برای او فرستادند. شمار نامه ها را صدها و بلکه هزارها گفته اند. اما در همان روزها که پیکی از پس پیکی از کوفه به مکه می رفت و چنانکه نوشته اند گاه یک بیک چند نامه با خود همراه داشت، نامه برانی هم میان کوفه و دمشق در رفت و آمد بودند و نامه هایی با خود همراه داشتند که در آن به یزید چنین نوشته شده بود «اگر کوفه را می خواهی باید حاکمی توانا و با کفایت برای این شهر بفرستی چه نعمان ابن بشیر مردی ناتوان است، یا خود را به ناتوانی زده است.»

متأسفانه تاریخ متن همه آن نامه ها را که به مکه و دمشق فرستاده شده و نیز نام امضاء کنندگان آن را، برای ما ضبط نکرده است. اگر چنین اسنادی را در دست داشتیم یا اگر آن نامه ها تا امروز مانده بود، مطمئناً می دیدیم که گروهی بسیار به خاطر محافظه کاری و ترس از روز مبادا زیر هر دو دسته از نامه ها را امضاء کرده اند. می دانم چنین استنباط به حساب بدبینی نویسنده گذاشته خواهد شد، ولی خوشبختانه تاریخ نام چند تن از نامه نگاران به مکه را برای ما ضبط کرده است. که دعوت آنان از حسین با عبارتی شیواتر از دیگر نامه ها بود و هم آنها در روز دهم محرم پیش از آنان که به او نامه ننوشته بودند کار را بر وی سخت گرفتند.

امام کسی است که به حکم قرآن رفتار و عدالت را اجرا کند و خدا را بر خود ناظر داند. (حسین بن علی علیه السلام)

۱۵

همین که شمارنامه‌ها از مقدار متعارف گذشت، حسین لازم دید عراقیان را بیش از این در حالت انتظار نگذارد. پاسخی بدین مضمون برای سران کوفه نوشت: «هانی و سعید آخرین فرستادگانی بودند که نامه‌های شما را برای من آوردند. به من نوشته‌اید نزد ما بیا که رهبری نداریم. شاید با آمدن تو به راه راست برویم و حق را بچنگ آوریم. من برادر و شاید پسر عمویم را که بدو اعتماد دارم نزد شما می‌فرستم تا مرا از حال شما و آنچه در شهر شما می‌گذرد خبر دهد. اگر به من نوشت سران و خرمندان شما با آنچه در نامه‌هاتان نوشته‌اید همداستان‌اند نزد شما خواهم آمد. به جان خود سوگند می‌خورم امام

کسی است که مطابق قرآن رفتار کند، و عدالت را اجرا نماید و حق را بپاید و خدا را بر خود ناظر بداند.»

از این جمله کوتاه عکس العمل حسین (ع) را در مقابل خواست مردم مسلمان می توان دانست «امام کسی است که به حکم قرآن رفتار کند و خواهان عدالت باشد». حسین همچون پدرش در سراسر زندگی عدالت را می خواست. از نخستین روز زمامداری معاویه بیعت او را نپذیرفت چه معاویه ستمکار بود و شایستگی رهبری مسلمانان را نداشت، اما چون برادرش پس از مشاهده نیرنگ و مکر پیروان خود با معاویه آشتی کرد او نیز این آشتی را پذیرفت و نخواست وحدت مسلمانان را بهم زند. زیرا حسن را امام مسلمانان می دانست و با او مخالفت نمی کرد. اکنون که معاویه مرده و یکی از بزرگترین ایالت‌های اسلامی از حکومت تازه بیزار است و آمادگی خود را برای یاری او اعلام داشته است نباید آرام بنشیند. حسین همچون پدرش مرد دین بود نه مرد سیاست سازشکارانه، و دین را همان می دانست که گرفتن حقوق ضعیفان از متجاوزان. در حالی که در سراسر قلمرو اسلامی آن روز نشانی از این عدالت دیده نمی شد. تشریفات که بنام دین در مسجدهای مکه و مدینه و دمشق و کوفه و بصره انجام می گرفت چندان بهتر از مراسمی نبود که عرب پیش از بعثت محمد در مسجدالحرام در کنار خانه کعبه انجام می داد. تشریفات بی روح برای مردم فریبی یا خود را فریفتن. او در قیام خود خدا را می خواست و پس از خدامردم را می خواست. او می دید آنچه خدای اسلام بنام عبادت بر مسلمانان واجب ساخته به خاطر آن است که آنان را مسلمانانی پاکدل، پاک اعتقاد و مسلمان دوست بار آورد تا آنچه را که روح اسلام خواهان آن است تحقق یابد. از نظر ا دین در نماز جمعه و خطبه آن که تمام کوشش خطیب صرف می شود تا جمله ها با

سجع و قافیه ادا گردد خلاصه نمی گشت. او دین را سنت خدا می دانست که باید در اجتماع مردم جاری شد. سنتی که در آن مردم با یکدیگر برابرند و هیچ نژادی بر نژاد دیگر برتری ندارد. اکنون که سنت مرده و بدعت زنده شده است و او می تواند این منکر را دگرگون کند نباید صر کند. جد او گفته است: «کسی که منکری را دید اگر توانایی دگرگون کردن او را دارد باید بکوشد و آن را نابود سازد». پس او باید پوشش ریا و تزویری را که فرزند نوه ابوسفیان بر روی مسلمانی کشیده و دین را حکومتی نژادی به مردم شناسانده اند که در آن حکومت، قریش والاتر از دیگران اند، بدرد و چهره حقیقی اسلام را که پس پرده های این تشریفات دروغی است آشکار کند. در راه او مشکلاتی بود، مشکل شکست و بالاتر از آن خطر مرگ. او بهتر از هر کسی این مشکلات را می دید. هیچ نیازی نیست که بگوییم جبرئیل از جانب خدا به پیغمبر خبر داد که پسر دختر او در کربلا کشته خواهد شد. هیچ نیازی نیست که بدست و پا بیفتیم و با توجیه های درست یا نادرست کلمات منسوب به امام را که در آن از کشته شدن خود خبر داده است تأویل و یا رد کنیم. تیزبینی او در نگرش پایان کار و تجزیه و تحلیل حوادث، از برادرش محمد حنیفه و پسر عباس و فرزندق شاعر و عبدالله مطیع که در مدینه و مکه و راه حجاز به عراق او را از مردم کوفه بیم دادند، کمتر نبود. او می دانست پایان کار چه خواهد بود. آن قطعه های کوتاه و تک بیتها و جمله های فشرده که گاهگاه بر زبان می آورد، هر یک چون گوهری بر تارک آزادگی می درخشد، نشان دهنده این آگاهی است. او مثل اینکه پیمان شکنی مردم کوفه را بچشم می دید که می گفت «مردم بنده دنیايند، دین را تا آنجا می خواهند که کار دنیا را با آن سر و صورتی دهند و چون روز امتحان پیش آید دین داران اندک خواهند بود.» آن روز هم که مردم مدینه علی را به خلافت برگزیدند، وی بهتر از هر کسی

میدانست چه مشکلاتی پیش رو دارد، می دانست که چه اندازه دشوار است اجتماعی را که سراسر دچار نابسامانی است سامان دهد. اما او مسلمانی واقعی بود که هیچگاه به خاطر آسایش خود صلاح مسلمانان را نادیده نمی گرفت.

چون دید مهاجر و انصار بر او گرد شدند و با وی بیعت کردند، زمامداری را پذیرفت. حسین نیز فرزند این پدر بود. او هرگز نمی توانست مردمی را که نیازمند رهبری او هستند رها کند، از ترس اینکه مبادا کشته شود و قیامش به نتیجه نرسد. او سیاست پیشه ای نبود که برای به دست آوردن حکومت برخاسته باشد. مسلمان بود، مسلمانی غمخوار مسلمانان. کاری کرد که از مسلمانی آزاده چون او انتظار می رفت. باید دعوت این مردم را بپذیرد، نزد آنان برود و بر آنهاست که به حکم این پیمان که با او می بندند تا پایان کار در کنار وی بایستند. این مردم با نامه های بسیار که برای وی فرستاده بودند حجت را بر او تمام کردند. اگر امروز و فردا می کرد، اگر از مرگ می ترسید و دست یزید و کارگزاران او را در آزار مردم باز می گذاشت، نزد خدا چه حوابی داشت؟

نقطه اختلاف ما با بعضی مورخان و جامعه شناسان قدیم و امروز - مسلمان یا غیر مسلمان- در همین جاست.

آنها به قیام حسین از دیده سیاست می نگرند در حالیکه او از این قیام دین را می خواست. فراموش نمی کنم شبی را که با استاد سالخورده مصری دکتر عبدالله عنان استاد تاریخ، بر بالکن مهمانخانه شهر تلمسان در الجزایر نشسته بودیم، سخن از کربلا و نهضت حسین به میان آمد، این پیرمرد مسلمان سالخورده که عمر خود را در تاریخ اسلام سپری کرده است، چه ناسنجیده سخنی گفت: «چرا به حسین لقب ابوالشهاد

داده اند؟ او شهید نیست تا چه رسد که سالار شهیدان باشد. او مردی بلند پرواز بود که خود را به کشتن داد!!» همین که نام «ابوالشهاد» را بر زبان آورد دانستم متأسفانه سینه این استاد که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده از حسد هم پیشه خود خالی نیست. و بیش از ابوالشهاد، از مؤلف، ابوالشهادا دلی پر دارد! ابوالشهادا را نویسنده مشهور مصری عباس عقاد نوشت. این کتاب در سراسر قلمرو اسلامی عربی و به خصوص کشورها و منطقه های شیعه نشین جایی باز کرد. به فارسی هم ترجمه شد. و عقاد شهرتی بیش از آنچه داشت یافت. معلوم شد گله استاد عنان بیشتر بخاطر عقاد است تا از کسی که کتاب به نام او نوشته شده. دنباله سخن به خلیفه ها و حکومت های اموی چون معاویه و عمر و ابن عاص کشیده شد، در پایان دیدم استاد عنان و همفکران او به جنگ های جمل، صفین، و نهروان و کربلا از دیده کشورگشایی می نگرند نه دین خواهی، به این جنگها خرده می گیرند چون تنها به یک روی کار چشم دوخته اند -حکومت- آن هم به هر صورت که باشد، و آنچه بدان نمی نگرند، دین است. یا به عبارت دیگر می گویند قدرت طبقه فرمانفرما به هر صورت که ممکن است باید حفظ شود، بر سر اکثریت محروم چه پیش آید، ابدا مورد اعتنای ایشان نیست.

امام علی و فرزندش حسین به فکر حکومت نبودند. چرا؟ چون مردم آنان را برای چنین کاری نمی خواستند. مردم کوفه به حسین نوشتند حاکم پیشین بیت المال مسلمانان را بر توانگران قسمت کرد و مستمندان را از آن محروم ساخت. به او نوشتند یک تیره از عرب -بی جا و بدون استحقاق- خود را از دیگر عرب و مسلمانان برتر خوانده است، و این خلاف نص کتاب خداست، تو باید بیایی ما هم ترا یاری می کنیم تا این بدعتها از میان برود. او هم همین را می خواست. شکایت حسین از

دوره حکومت معاویه این بود که بدعت زنده شد و سنت مرد. اگر یاور پیدا شد باید سنت را زنده و بدعت را نابود کرد. پایان چه باشد؟ با خداست. اگر حساب پایان نگری سیاسی در پیش بود محمد نیز نباید به تنهایی برای بزرگان حجاز برخیزد و آنان را از بت پرستی باز دارد، علی نباید طلحه و زبیر را از خود برنجانند تا از او جدا شوند و به روی او برخیزند. حساب تقوی و دین چیزی است و حساب حکومت و ریاست چیز دیگر. گذشته از این حسین از کینه یزید نسبت بخود اطلاع داشت. آن نامه که یزید در نخستین روزهای حکومت خود به فرماندار مدینه نوشت که: «حسین را رها مکن تا بیعت کند و اگر بیعت نمی کند او را بکش». نشان می داد که حاکم دمشق دست از او برنمی دارد. در مکه بماند یا مدینه او را خواهد کشت. برای همین بود که به پسر زبیر گفت در مکه نمی مانم چه می ترسم مرا در حرم امن خدا بکشند و با کشته شدن من حرمت این خانه ضایع شود. همچنین نهایت کوتاه فکری و یا بدبینی در تحلیل حوادث تاریخی است که بگوییم حسین چنان به پیروزی خود در عراق اطمینان داشت که زن و فرزند خویش را همراه خود حرکت داد. ابا چنین نیست. او می دانست همان خطری که در مکه او را تهدید می کند پس از رفتن وی به عراق، به سراغ بازماندگان او خواهد آمد. ولی با این تفاوت که اگر در مکه بمانند حاکم مکه آنان را می کشد و یا بزدان می افکند و این ضایعه هیچ گونه عکس العملی به دنبال نخواهد داشت. در صورتی که خواهیم دید اثری که سخنان خواهران وی در اجتماع کوفه و شام نهاد کمتر از اثر کشته شدن خود او نبود.

يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ آل عمران ١٦٧

١٦

مسلم با نامه امام روانه کوفه شد. چنانکه مورخان نوشته اند در آغاز سفر دچار تشنگی و بی آبی گشت و دو راهنمای او مردند، و او این پیش آمد را به فال بد گرفت، و از حسین (ع) استعفا خواست، ولی امام حسین در پاسخ او نوشت که ما اهل بیت به فال اعتقاد نداریم و تأکید کرد که باید مأموریت خود را انجام دهد. مسلم به کوفه درآمد و در خانه مختار ابن ابی عبیده ثقفی سکونت کرد. شیعیان دسته دسته به خانه مختار می آمدند و او نامه امام حسین را برای آنان می خواند و آنان می گریستند و بیعت می کردند. مورخان شیعی و سنی در شمار بیعت کنندگان به اختلاف سخن گفته اند و بعضی به راه مبالغه رفته اند. رقم بیشتر تمام مردم کوفه و کمتر از آن یکصد هزار و هشتاد هزار و کمترین رقم دوازده هزار نفر است.

مسلم به هنگام این مأموریت بیست و هشت ساله بود. مسلمانی پرهیزگار و پاکدل که به حقیقت برای این نام برزندگی داشت. مسلمانی آن چنان معتقد که رعایت مقررات دین و گفته پیغمبر را از هر چیز مهم تر می شمرد. در دین داری او همین بس که چون پیغمبر قتل ناگهانی (ترور) را نهی کرده است - چنانکه خواهم گفت- وی بهترین فرصت را از دست داد، و از نهان خانه شریک بیرون نیامد و پسر زیاد را که به آسانی می توانست بکشد نکشت. تا حرمت این حکم را زیر پا ننهاده باشد. از طرفی این نخستین مأموریت سیاسی بود که به وی داده بودند. مسلم به هنگام درگیریهای عراق و کشته شدن عمویش علی و خیانت سپاهیان کوفه با پسر عمویش حسن هشت ساله بود. در هیچ یک از این صحنه های پر نیرنگ حضور نداشت و چون هرگز با نفاق و دورنگی زندگی نکرده بود گمان نمی کرد مسلمانی پیمانی ببندد، سپس به عهدی که بسته است وفا نکند. درباره یک مسلمان چنین گمانی نمی برد تا به مسلمانان و دهها هزار مسلمان چه رسد. چون خود هر چه می گفت همان بود که در دل داشت و هر چه می گفت همان را انجام می داد، باور نمی کرد این چندین هزار تن که چنین مشتاقانه و با هیجان به خاطر بیعت با او یکدیگر را کنار می زنند روزی از گرد وی پراکنده شوند. فرستاده ای بود که باید آنچه می دید به پسر عموی خود گزارش دهد و چنین کرد. وقتی استقبال مردم شهر را دید به حسین نوشت: «براستی مردم این شهر گوش به فرمان و در انتظار رسیدن تو اند.» و حسین از حجاز روزانه عراق شد. در حالیکه می بینیم پسر عباس، حسین را از کوفیان بیم می داد و به او می گفت از رفتن به کوفه بپرهیز! چرا؟ چون پسر عباس پیروی بود سالخورده و سیاست پیشه ای کارآزموده. بارها بر شهرهای اسلامی حکومت کرده بود و زیر و روی کار را بخوبی می دید. به خصوص مردم کوفه را نیک می شناخت و می

دانست چه خوش استقبال و بد بدرقه اند. می دانست چه خونی در دل علی کردند تا چنان مرد با تقوای خویشتن داری ناچار شد چند بار بر فراز منبر از آنان گله کند و از خدا مرگ خویش را بخواهد. دیده بود چگونه او را تنها گذاشتند و دشمن او را مجال دادند که از گوشه و کنار بر قلمرو فرماندهی وی بتازد و بر مسلمانان غارت برد. دیده بود چگونه سرانجام بر او تاختند و او را در محراب مسجد به خاک و خون غلتاندند. سپس دیده بود که چگونه آشکارا گرد فرزندش حسن را گرفتند و در نهان به دشمن او نامه نوشتند که اگر می خواهی حسن را دست بسته نزد تو می فرستیم. او وقتی نظر می داد گذشته و حال و آینده را می نگریست و به حسین می گفت به مردم عراق اعتماد مکن. این هر دو مشاور در آنچه می دیدند و نظر می دادند، از مشاهده های خود سخن می گفتند، با این تفاوت که یکی رویدادهای یک ربع قرن را در نظر می گرفت و دیگری بدانچه پیش روی او می گذشت می نگریست.

نَكْتُوا أَيْمَانَهُمْ مِّنْ بَعْدِ عَهْدِهِمْ وَطَعْنُوا توبه ۱۲

۱۷

چون نامه های کوفه به دمشق رسید، یزید نگران شد و با اطرافیان خود مشورت کرد که چاره چیست؟ بعضی مورخان نوشته اند، سرجون مشاور رومی او، گفت اگر معاویه در این باره به تو دستوری دهد چه می گویی؟ گفت سخن او را می پذیرم. سرجون نامه ای از معاویه به او نشان داد که اگر در عراق دشواری پیش آید، یزید باید کوفه را به عبیدالله پسر زیاد که حاکم بصره است بسپارد پیداست که با ساختن چنین داستان خواسته اند میزان درایت و پیش بینی معاویه را در کارها چنان نشان دهند که او حتی حادثه های پس از مرگ خود را نیز می دانست.

آنچه درست بنظر می رسد، این است که یزید از سرجون در این باره نظر خواسته و او عبیدالله را که در این وقت در بصره بسر می برد و

یزید با او میانه خوبی نداشت، به وی پیشنهاد کرده است. یزید این رأی را پذیرفت و به پسر زیاد نوشت که حکومت کوفه نیز بدو سپرده می شود و باید هر چه زودتر آن شهر را آرام کند.

حقیقت این است که مشاور یزید، سرجون یا هر کس که بود در این باره اشتباه نکرده است. عبید زیر دست پدری تربیت شده بود که سالها در حکومت علی و معاویه حاکم شهرهای عراق بود. بهتر از هر کس از دسته بندیهای بصره و کوفه آگهی داشت. می دانست برای اینکه آشوبی را بخواباند باید از کجا شروع کند، به کجا جاسوس بفرستد، که را به زندان افکند و چه کسی را بکشد. عبید در چنین محیط سیاسی بزرگ شده بود و بخوبی از جزئیات این نوع حکومت اطلاع داشت. هنگام ورود به کوفه روشی را بکار برد که زیرکی و موقع شناسی او را می رساند. او مانند حاکمی که فرستاده خلیفه شام است و برای آرام ساختن ایالتی سرکش آمده رفتار نکرد. با گروهی از مردم بصره روانه کوفه شد. پیش از آنکه به شهر برسد، سر و صورت خود را پیچید، و چون به کوفه درآمد مردم شهر پنداشتند، حسین ابن علی است که به سوی آنان آمده است. به هر جا که می رسید مردم بر پا می خاستند و می گفتند پسر پیغبر خوش آمدی! اینجا لشکرهای آماده و گوش به فرمان منتظر تو هستند، به این ترتیب او در آغاز کار بی هیچ زحمتی موقعیت کوفه را دانست. از تعداد هواخواهان حسین، سران آنان و آمادگی این هواخواهان مطلع شد. بدون شک اگر مردم کوفه می دانستند او حسین نیست و عبیدالله پسر زیاد است به او امان نمی دادند و در مدخل شهر کارش را می ساختند، اما او تا به داخل کاخ حکومتی نرسید خود را به آنان نشناساند. همین که به قصر رسید یکی از همراهان او بانگ زد، دور شوید! این امیر شما عبیدالله پسر زیاد است. آن وقت مردم دانستند

کسی که خود را به این آسانی از چنگ آنان رها ندهد همان است که برای در هم کوبیدن ایشان آمده است. از یک سو دریغ خوردند که چه فرصتی آماده را از دست داده اند و از سوی دیگر دانستند با چه دشمنی حيله گر و باهوش روبرو شده اند. اگر به جای دوازده هزار تن که با مسلم بیعت کردند دو هزار تن و یا پانصد تن مردم کاردان و دوراندیش در کوفه گرد مسلم حاضر بود، می بایست بی درنگ قصر را فراگیرند، پسر زیاد را دستگیر کنند و بکشند و حکومت آل علی را تأسیس کنند و به دمشق نشان دهند که پهنای کار چند است. اما از همین عقب نشینی می توان دانست که بیعت کنندگان از چه دست مردمی بودند. از یک سو به حسین می نوشتند که با نعمان ابن بشیر انجمن نمی کنیم، به نماز او حاضر نمی شویم و انتظار ترا می بریم. از سوی دیگر پسر زیاد را این چنین به آسانی پذیره شدند. چرا؟ چون هر دو عکس العمل مناسب روحیه هر دو حاکم بود. پسر بشیر مردی نرم خو، آرامش جو و ملاحظه کار بود و می خواست دست خود را بخون نیالاید، در حالی که پسر زیاد مردی بود سخت دل و خونخوار و بی گذشت که بر دشمن نمی بخشید، و چنانکه بارها در تاریخ این مردم خوانده ایم و چنانکه در چند جای همین کتاب نیز نوشته شد، مردم کوفه برابر امیران ستمکار ناتوان بودند و در مقابل آنان که با ایشان نرمی نشان می دادند درشت رفتاری می کردند:

عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

بامداد آن شب پسر زیاد به مسجد رفت و چنانکه از پدرش آموخته بود با خطبه ای کوتاه و با عباراتی کوبنده که در روحیه چنان مردم بی فکر و زودباور اثری عمیق و آنی می نهاد، آنان را بیم داد که اگر نافرمانی کنند از ایشان نخواهد گذشت و اگر گوش بفرمان باشند، از بخششهای او بهره مند خواهند شد. سپس فرمان داد که کدخدایان هر محله رسیدگی کنند و فهرستی از غریبه ها آماده سازند و مواظب باشند که از کسی خلاقی سر نزنند. دومین کارش این بود که مخفی گاه مسلم را بداند تا پیش از آنکه دست بکار شود، کارش را بسازد. بنده ای معقل نام را طلبید و سه هزار درهم به او داد و گفت کوشش کن تا با پیروان مسلم آشنا شوی و چون چنین کسی را یافتی به او بگو مردی از شیعیانم و می دانم مسلم در چنین روزها به کمک محتاج است. می خواهم این پول را به او بدهم تا آن را در جنگ با دشمن خود مصرف کند. این مأموریت

برای چنان جاسوسی چندان دشوار نبود. چند تن از بزرگان شیعه در کوفه مشهور بودند و او برای انجام مأوریت خود مسلم ابن عوسجه را که مردی زاهد و پارسا بود انتخاب کرد. در مسجد نزد او رفت و خود را از شیعیان اهل بیت شناساند و از وی خواست از مسلم رخصتی بطلبد تا بحضور او رسد. پسر عوسجه خدا را شکر کرد که چنین توفیقی نصیب مردی از شیعیان اهل بیت گردیده است. سپس او را سوگند داد که کار خود را پوشیده دارد و از این ماجرا به کسی خبر ندهد و چند روزی به خانه او رفت و آمد داشته باشد تا او بتواند از مسلم برای وی رخصت بگیرد. معقل بر این جمله سوگند خورد. روزهای بعد پسر عوسجه او را نزد مسلم برد و مسلم آن مال را از او گرفت و با وی بیعت کرد. به این ترتیب ابن زیاد دانست که پسر عقیل در کجا بسر می برد. در همان روزها که جاسوس پسر زیاد نزد مسلم ابن عوسجه می رفت مسلم از خانه مختار به خانه شریک ابن اعور رفت. شریک مردی بزرگ و سرشناس بود و عبیدالله زیاد بدو حرمت بسیار می نهاد. و چون شنید شریک بیمار است به او پیغام داد که شب هنگام به عیادت وی خواهد آمد. شریک به مسلم گفت این مرد بدیدن من می آید، تو باید در نهانخانه بمانی. چون به خانه من رسید و نزد من نشست بر وی بتازی و کارش را بسازی. وقت بیرون آمدن تو هنگامی است که من آب بخواهم. مسلم قبول کرد، پسر زیاد بخانه شریک آمد و با او به گفتگو پرداخت. شریک آب خواست و منتظر بود که مسلم با شمشیر کشیده از نهانخانه بیرون آید اما او چنین نکرد. شریک ترسید فرصت از دست برود، بیستی خواند که معنی آن این است که چرا انتظار میبری؟ چون این بیت را چند بار بر زبان راند پسر زیاد نگران شد و ترسید که مبادا پشت پرده خبری باشد. پرسید این چه سخنی است که شریک می گوید هانی پسر عروه که همان وقت در خانه شریک بود گفت او بیمار است و دچار هذیان شده و این

شعرخوانی بر اثر همان هذیان و بیماری است. اما پسر زیاد احتیاط را از دست نداد و برخاست و از آن خانه بیرون رفت.

پس از رفتن ابن زیاد، شریک پرسید چرا او را نکشتی مسلم پاسخ داد به خاطر حدیثی که از پیغمبر روایت شده است که مرد باایمان کسی را به فتک (ترور) نمی کشد. هانی گفت باری اگر او را می کشتی فاسقی، فاجری، ستمکاری، مکاری، را کشته بودی. به این ترتیب بزرگترین دشمن مسلم و حسین ابن علی و هانی و شریک از چنان مهلکه ای که بیای خود بدانجا آمده بود بیرون جست، تنها به خاطر اینکه مسلمانی پاکدین و پاک اعتقاد، که جز به اجرای درست احکام دین به چیزی دیگر نمی اندیشید نخواست به خاطر سلامت خود و پیروزی در مأموریتی که بعهده داشت حکمی از احکام دین را نقص کند، هر چند با رعایت این حکم آینده او و کسی که او را فرستاده است به خطر افتد.

شریک روزی چند پس از این واقعه زنده بود و سپس درگذشت. نوشته اند پس از آنکه ابن زیاد مسلم و هانی را کشت به او گفتند، آن شب که شریک آن شعر را مکرر می کرد به خاطر آن بود که مسلم از نهانخانه بیرون آید و ترا بکشد. گفت به خدا دیگر بر جنازه هیچ عراقی نماز نخواهم خواند و اگر نه این بود که قبر پدرم زیاد در گورستانی است که شریک در آنجا بخاک سپرده شده است می گفتم او را نبش قبر کنند.

پس از مرگ شریک مسلم بخانه هانی رفت. معقل نیز در آنجا به حضور وی رسید و هر روز پیش از همه مردم به خانه هانی می رفت و پس از همه از آنجا خارج می شد. به این ترتیب از کار مسلم و شیعیان او و تعداد آنان و تصمیماتی که می گرفتند اطلاع کامل می یافت، و این خبرها را به عبیدالله می داد. پسر زیاد با دانستن مخفی گاه مسلم و اطلاع از سران یاران و هواداران او بکار پرداخت. هانی را طلبید و از

او بازخواست کرد که چرا مسلم را به خانه خود راه داده است. هانی ابتدا همه چیز را انکار کرد و لی با روبرو شدن با معقل درماند. معقل پیش روی او ایستاد و گفت هانی مرا می شناسی؟ گفت آری می شناسم! بزرگ منافقی که تویی! و چون دانست انکار بی فایده است گفت من مسلم را به خانه ام نخوانده ام. او بی خبر به خانه من آمد و هم اکنون که بازگردم وی را بیرون خواهم کرد. ولی پسر زیاد نپذیرفت و گفت تا او را تسلیم نکنی رها نخواهی شد. اگر عبیدالله هانی را رها می کرد ممکن بود هانی از مسلم بخواهد تا خانه وی را ترک گوید. اما پذیرفتن چنان تکلیف که عبیدالله در آن اصرار داشت برای هانی غیرممکن بود. شیخی سرشناس و محترم هرگز نمی توانست مهمان خود را از سر سفره خویش بردارد و به دشمن او تسلیم کند. و ننگی بزرگ را برای خود و بازماندگان و قبیله خود بخرد. گفتگو بسیار شد و یک دو تن میانجی گشتند تا شاید هانی سرسختی نکند و مسلم را به ابن زیاد بسپارد، ولی او نپذیرفت. ابن زیاد او را نزد خود خواست و با عصایی که در دست داشت به صورت او کوفت و چهره او را زخمی کرد. سپس دستور داد او را زندانی سازند. خبر به قبیله مذحج رسید که پسر زیاد هانی را کشت.

مذحجیان گرد قصر را گرفتند. پسر زیاد ترسید و شریح قاضی را طلبید و گفت برو و هانی را ببین که زنده است سپس ماجرا را به این مردم بگو! شریح به زندان رفت و هانی را مجروح و خون آلود دید، ولی وقتی با مردم روبرو شد همین اندازه گفت که هانی زنده است به خانه های خود برگردید و آنها هم پراکنده شدند. به این ترتیب با شهادت ناقصی که قاضی مسلمان دین به دنیا فروخته داد، فرصتی دیگر از دست هواداران مسلم و هانی رفت. آن روز که این مردم گرد قصر را

گرفته بودند، جز تنی چند از مأموران پسر زیاد کسی با او نبود، اگر مختصر تدبیری داشتند کار عبیدالله به پایان می رسید. اما این امری طبیعی است که هر جا غوغا فراهم آید، پیس از هر چیز عقل و منطق فرار می کند. همین که خبر دستگیری و زندانی شدن هانی در شهر منتشر شد، مسلم دانست که دیگر درنگ جایز نیست و باید از نهانگاه بیرون آید و جنگ را آغاز کند. پس جارچیان خود را فرستاد تا مردم را آگاه سازند. نوشته اند از هجده هزار تن که با او بیعت کرده بودند چهار هزار تن در خانه هانی و خانه های اطراف گرد آمده بودند. جارچیان شعار «یا منصور امت» دادند و یاران مسلم از هر سو فراهم گشتند. مسلم آنان را به دسته هایی تقسیم کرد و هر دسته ای را به یکی از بزرگان شیعه سپرد. دسته ای از این جمعیت به قصر ابن زیاد روانه شدند. چنانکه نوشته اند در این ساعت که مهاجمان آنجا رسیدند تنها سی تن پاسدار و بیست تن از سران کوفه و خانواده ابن زیاد در آنجا بودند. اگر این مردم که قصر را محاصره کردند مردان جنگ بودند، یا اگر از عاقبت اندیشی و تدبیر بهره ای داشتند، یا اگر فرماندهانی کارآزموده بر سر آنان بود باید همان دم قصر را بگیرند و پسر زیاد را از پا درآورند. لکن چنانکه بارها گفته ام و بارها خوانده اید اینان از همان دسته مردمی هستند که نخست کاری می کنند، سپس درباره آنچه کرده اند می اندیشند. وقتی پسر زیاد خود را گرفتار دید از سی تن بزرگان کوفه که گرد او بودند تنی چند را میان مردم فرستاد تا جمعیت را پراکنده کنند. آنان که مردانی کاردیده بودند و می دانستند مردم بی تدبیر و آشوبگر را چگونه می توان از هیجان بازداشت. هر یک از آنها بنزد گروهی رفت و گفت ای مردم چه می خواهید؟ چه می کنید؟ مگر نمی دانید سپاهیان شام فردا می رسند. مگر نمی دانید با لشکر شام نمی توان درافتاد. اگر پای این سپاه به کوفه برسد دمار از روزگار شما

برمی‌آورد. در آن لحظه کسی نبود که فکر کند لشکر شام هم اکنون گرفتار پایتخت و نگران حجاز و مصر و دیگر نقاط آماده طغیان است. و بر فرض هم که چنین لشکری آماده باشد و براه افتد تا یک ماه دیگر به کوفه نخواهد رسید. چنین حساب ساده را نه آن مردم بی فکر می دانستند و نه در آن آشوب کسی بود که آنان را مطلع سازد. اگر هم خیراندیشی بود و می گفت معلوم نبود بپذیرند. تهدید این خانها و خانزاده ها و اشراف منافق کارگر افتاد و از هر سو پدران و مادران از خانه بیرون می تاختند و با گریه و زاری فرزندان خود را به خانه می کشاندند. هر کس فرزند خود را می دید می گفت به تو چه که در این جنگ شرکت کنی؟ این همه مردم برای یاری مسلم بس است. از نرفتن تو چه زیانی خواهد دید؟ عده ای هم راستی ترسیدند و میدان را خالی کردند. نتیجه این شد که از هجده هزار تن مردمی که بر سر جان خود با مسلم پیمان بسته بودند شامگاه جز سی تن با او نماند و چون نماز شام را خواند یک تن از یاران خود را همراه نداشت.

وَقُلْ اَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللّٰهُ عَمَلَكُمْ توبه ۱۰۵

۱۹

پسر زیاد و همراهان او چنان از انبوه مردم ترسیده بودند که پس از پراکنده شدن آنان از گرد مسلم و خاموش شدن سرو صداها باز هم جرأت نمی کردند از کاخ بیرون آیند. گمان می کردند مسلم و همراهان او حيله جنگی بکار برده اند و می خواهند آنان را از پناهگاه بیرون آورند و کارشان را بسازند. پس از آنکه پاسی از شب گذشت و دیدند کسی به سر وقت ایشان نمی آید مشعل داران را به جست و جو فرستادند، اما آنان چندان که بیشتر جستند، کمتر یافتند. برگشتند و به عبیدالله خبر دادند، کسی اطراف ما نیست. ابن زیاد چون اطمینان یافت که مردم کوفه گرد مسلم را خالی کرده اند، دو تن از اطرافیان خود را به کوچه های شهر فرستاد تا به مردم خبر دهند که باید نماز خفتن را در مسجد بگذارند. هر کسی در مسجد حاضر نشود برای او امانی نیست. دیری نگذشت که مسجد از مردم پر شد. پسر زیاد به منبر رفت و ضمن

تهدید و تطمیع حاضران گفت: «مردم دیدید پسر عقیل نادان بی خرد چه آشوبی در این شهر بپا کرد و چگونه امنیت شهر را بهم زد؟ بدانید هر کس این مرد را به خانه خود پناه دهد، هر کس نهان جای او را بداند و حکومت را مطلع نسازد، خونش مباح خواهد بود». سپس رو به رئیس شرطه خود کرد و گفت: «حصین بن تمیم! مادرت به عزایت بنشیند، اگر مسلم از چنگ تو بگریزد! تو رخصت داری به هر خانه ای از خانه های کوفه بروی و آنجا را تفتیش کنی!»

مسلم چون نماز شام را خواند و خود را تنها دید در کوچه های کوفه سرگردان شد. به هر طرف رو آورد گروهی را بر سر راه خود دید که مراقب راهگزان و در جست و جوی او هستند. سرانجام به کوچه ای بن بست رفت. در آن کوچه از شدت خستگی بر در خانه ای نشست و از خانه خدا که زنی بود و طوعه نام داشت آب طلبید. پس از آنکه آب نوشید، زن از او خواست به خانه خود برود زیرا ماندن او بر در آن خانه که مردی در آنجا نبود صورت خوشی نداشت. مسلم ناچار خود را به طوعه شناساند و زن که از شیعیان علی (ع) بود او را بدرود برد و پناه داد. اما شب هنگام پسر وی چون رفت و آمد مادر خود را به غرفه مسلم دید بدگمان شد و سرانجام با پرسش و اصرار دانست گم شده ابن زیاد در آن خانه و نزد مادر وی بسر می برد.

پسر طوعه بامداد نزد پسر اشعث که از سرهنگان مورد احترام عبیدالله بود رفت و او را خبر داد. پسر اشعث با شادمانی تمام کودک را نزد عبیدالله برد و او عبیدالله را آگاه کرد که مسلم در خانه او نزد مادرش پناهنده است. این داستان را با چنین تفصیل طبری که از قدیمترین مورخان است، از ابومخفف که خود با زمان وقوع حادثه فاصله چندانی نداشته نقل می کند. جزئیات حادثه به این صورت که نوشته اند درست

است یا نه؟ خدا می داند، ولی آنچه مسلم است اینکه ترکیب داستان ساختگی نیست. مشاجرہ ابن زیاد با ہانی و زخمی ساختن او، بزندان افکندن وی، قبیلہ ہانی و ناچار شدن مسلم از قیام. بہ راہ افتادن بیعت کنندگان و گرد قصر ابن زیاد را گرفتن و سپس دستہ دستہ و گروہ گروہ پراکنده شدن و سرانجام مسلم را تنها گذاشتن، وقوع ہمہ این حوادث بہ ہمین صورت کہ نوشتہ اند طبیعی بہ نظر می رسد. کسی کہ بہ روحیہ مردم کوفہ آشنایی داشتہ باشد، کسی کہ تاریخ قیام خای ناپختہ و حساب نشدہ را در طول تاریخ خواندہ است، مطمئن می شود کہ صورت کلی داستان از آغاز تا انجام درست می نماید. قطعاً صدہا تن ناظر چنان حادثہ بودہ و ہر یک بہ تفصیل داستان را بنوعی بازگو کردہ اند و سپس تاریخ آن را در ضبط آورده است. اما در جزئیات حادثہ مانند بیرون آمدن مشعل چیان از قصر و کسی را ندیدن و یا سرگردانی مسلم در کوچہ ہا و گفت و گوی او با طوعہ احتمال می رود الفاظ آنچه ضبط شدہ با آنچه رخ دادہ یکی نباشد. بہ ہر حال اینکہ بامداد آن شب فرستادگان پسر زیاد برای دستگیری مسلم بہ خانہ طوعہ رفتہ اند، چیزی است کہ تاریخ نویسان با آن ہمداستان اند.

ہمین کہ ابن زیاد پناہگاہ مسلم را دانش محمد اشعث را با شصت یا ہفتاد تن برای دستگیری او فرستاد. مسلم در خانہ طوعہ بود کہ صدای سم اسبان و آواز سربازان را شنید و دانست برای دستگیری او آمدہ اند. در چنان موقعیت وظیفہ داشت کہ نخست صاحب خانہ را از گزند ہجوم آوران برکنار دارد، بہ این جہت فوری برخاست و با شمشیر کشیدہ بر آنان تاخت و آنان را از خانہ طوعہ بیرون ریخت. سربازان پسر زیاد چون دلاوری و ضرب دست او را دیدند بہ بامہا رفتند و با سنگ پرانی و آتش ریزی وی را خستہ کردند، با این ہمہ مسلم تسلیم

نشد. پسر اشعث گفت مسلم خودت را بکشتن مده! تو در امانی و کسی
با تو کاری ندارد!

سوگند می خورم که آزاد مرد کشته شوم

هر چند مرگ چیزی ناخوشایند باشد

هر مردی روزی با چیزی ناخوشایند روبرو می شود

و هر نوش با نیشی همراه می گردد

من نمی خواهم مرا بفریبید یا به من دروغ بگویید

پسر اشعث بار دیگر گفت نه کسی می خواهد ترا بفریبد و نه کسی می
خواهد ترا بکشد، گفتم تو در امانی. همه آنها هم که با او بودند جز
عمر بن عبدالله بن عباس، همین را گفتند. اما او گفت من خود را در این
ماجرا داخل نمی کنم. سرانجام او را بر استری سوار کردند و
شمشیرش را گرفتند و رو به قصر بردند. در این وقت مسلم به گریه
افتاد. همان مرد که در امان دادن وی با دیگران شرکت نکرد گفت:
«مسلم کسی که به طلب حکومت بر می خیزد اگر با چنین پایانی روبرو
شود نباید گریه کند!». مسلم گفت به خدا سوگند گریه من برای خودم
نیست. برای آنها می گریم که با خواندن نامه من به وعده یاری این
مردم دلگرم شده اند و هم اکنون در راه عراق هستند. سپس به محمد
اشعث گفت بنده خدا! می دانم که تو از عهده امانی که بمن دادی
برنخواهی آمد ولی از تو می خواهم نامه ای به حسین بنویسی و او را از
آنچه بر سر من آمده است آگاه سازی! به او بنویس فریب مردم عراق را
مخور! اینها همان مردمنده که پدرت را چندان آزرده اند که از دست آنان
آرزوی مرگ می کرد. از همانجا که این نامه را می گیری برگرد و خود
را به خطر میفکن! پسر اشعث گفت به خدا قسم چنین خواهم کرد و به

ابن زیاد هم خواهد گفت که من ترا آمان داده ام. طبری نوشته است که پسر اشعث از همانجا مردی را با نامه ای نزد حسین فرستاد و فرستاده او در منزل زباله به حسین (ع) رسید و او را از آنچه بر سر مسلم رفته است خبر داد. ولی چنین داستانی بی گمان دروغ است. زیرا اولاً محمد اشعث چندان با خانواده علی میانه خوشی نداشت. داستان نفاق پدر وی را با علی در جنگ صفین می دانیم، و به احتمال قوی اشعث بن قیس در توطئه قتل علی بی دخالت نبود. از این گذشته محمد اشعث ممکن نبود بدون کسب اجازه از پسر زیاد نامه ای به حسین ابن علی بفرستد و ابن زیاد هرگز چنین اجازه ای به وی نمی داد. ممکن است کسانی از قبيله کنده چنین حکایتی را پرداخته باشند تا از زشتی کار مهترزاده خود اندکی بکاهند.

مسلم را با چنین وضع به قصر ابن زیاد آوردند. خستگی، تلاش، خونریزی زخمها، گرمی هوا او را سخت تشنه ساخته بود. در مدخل کاخ ابن زیاد کوزه آبی را دید. گفت از این آب جرعه ای به من بنوشانید. یکی از همان مردم که هر روز قبله عوض می کنند و هر ساعت به رنگی در می آیند و خدا می داند تا آن روز چند نامه به حسین ابن علی نوشته و او را به آمدن به عراق تشویق کرده بودند گفت: «از این آب قطره ای نخواهی نوشید مگر اینکه در آتش دوزخ از حمیم جهنم بنوشی!» مسلم از این همه بی حیایی و درنده خویی در شگفت مانده پرسید تو که هستی؟ گفت: «من آن کسی هستم که چون تو منکر حق شدی وی آن را پذیرفت. و چون تو امام خود را مخالفت کردی او وی را اطاعت کرد و چون تو نافرمانی نمودی او فرمان برداری کرد. من مسلم ابن عمر باهلی هستم.»

متأسفانه تاریخ جزئیات بسیار بی ارزش را ثبت می کند اما آنجا که باید رویدادهای مهم را بنویسد خاموش می ماند. نمی دانم هرگز پای این مرد باهلی به خانه مختار و شریک رسیده و با مسلم بیعت کرده بود یا نه. ولی پاسخهای وقاحت آمیز او به مسلم نماینده خوی و خصلت فرومایگانی است که از گذشته خود بیمناک اند و می خواهند برای آینده خویش نزد حکومت تازه جایی باز کنند. اگر هم این مرد در چند روز پیش نزد مسلم نرفته و با او بیعت نکرده بدون تردید با واسطه و وسیله جای پای هم برای آینده میان آن دسته نهاده بود. مسلم گفت ای مرد باهلی چه سخت دل و درشت خو و ستمکار مردی هستی! تو سزاوارتر از من به جاودان ماندن در دوزخ می باشی.

سرانجام او را به کاخ درآوردند. پسر اشعث به ابن زیاد گفت من او را امان داده ام. ابن زیاد پاسخ داد تو چه حق داری که به او امان دهی یا ندهی؟! ما تو را برای دستگیری او فرستاده بودیم نه امان دادن به وی. نکته ای را که در اینجا باید تذکر داد و نشان دهنده سقوط یکپارچه اجتماع اسلامی در مدت نیم قرن است، اینکه از زمان تأسیس حکومت اسلام در مدینه، اصلی مسلم بین مسلمانان رواج یافته و پیغمبر آن را امضا کرده بود. اگر مسلمانی کسی را امان می داد، همه مسلمانان ناچار از پذیرفتن آن امان نامه بودند. هنگامی که عباس در شب محاصره مکه ابوسفیان را همراه خود نزد پیغمبر آورد عمر او را دید و قصد کشتن او را کرد و گفت الحمدالله که بر تو دست یافتم و تو در امان هیچ مسلمانی نیستی. عباس گفت چنین نیست من او را امان داده ام. ناچار عمر تسلیم شد و ابوسفیان از مرگ رهایی یافت. پس از گذشت نیم قرن می بینیم یکی از گماشتگان نوه ابوسفیان چون می شنود مرد به ظاهر مسلمانی نواده پیغمبر را امان داده است، می گوید این

امان اعتباری ندارد. از آن جمع به ظاهر مسلمان یک تن برخاست و به او نگفت پذیرفتن امان در مسلمانی اصلی مسلم است. و حالا که محمد، مسلم را امان داده تو باید آن را بپذیری.

گفتگوهایی که در آن لحظات در چنان اجتماع شوم و غیرانسانس بین این مظلوم شرافتمند و آن ستمکاران بی شرم رفته است، از یک سو تأثر آور و از سوی دیگر حیرت انگیز است. حیرت انگیز از آن جهت که مردی خود را نماینده جانشین پیغمبر می داند، مردی که خود و پدرش تا چندی پیش بخود می بالیدند که جزء چاکران و خدمتگزاران عمومی همین شخص هستند که دست بسته او را پیش خود بر پا نگاه داشته است. اما امروز بی آنکه این مرد مرتکب جنایتی و یا جرمی که در مسلمانی سزاوار چنین کیفر است شده باشد با او چنان رفتار می کنند. در چنان لحظه پسر زیاد متوجه شد که ممکن است وضع مسلم دل سخت تر از سنگ حاضران را بحال او به رقت آورد، در صورتی که چنین توهمی بی جا بود. مع ذالک از روی دوراندیشی برای آنکه احساسات حاضران را به ضد او برانگیزد گفت: مسلم! مگر تو نبودی که در مدینه شراب می خوردی؟!

این شیوه مردمان پست نهادست که چون به منطق در می مانند به تهمت توسل می جویند.

مسلم به جای اینکه در خشم شود از این همه بی شرمی در شکفت ماند و گفت: «پسر زیاد من شراب بخورم؟! سزاوارتر از من به شرابخواری کسی است که از نوشیدن خون مسلمانان و کشتن بی گناهان و دستگیری و شکنجه آزاد مردان به صرف تهمت و گمان باکی ندارد. و نه تنها چنین گناهان بزرگ را مرتکب می شود و پشیمان نمی گردد، بلکه چنان می نمایاند که ابدًا کار زشتی نکرده است.» پسر زیاد که دید تیر

تهمت وی کارگر نیفتاد از در دیگر داخل شد. سخنی گفت که مجلسیان را خواه و ناخواه با خود همداستان کند. گفت تو چیزی را می خواهی که خدا دیگری را در خور آن می داند.

- و آن دیگری که در خور آن است کیست؟

- امیرالمؤمنین یزید!

- در این صورت خدا میان من و تو داوری خواهد کرد.

پسر زیاد در این گفت و گو نیز درماند و نتیجه ای را که طالب آن بود بدست نیاورد. این بار خواست قدرت خود را به رخ مسلم بکشد:

- به خدا ترا چنان می کشم که کسی را در اسلام بدان صورت نکشته باشند.

- تو پیش از دیگران می توانی در اسلام بدعت‌هایی پدید آوری که پیشینیان چنان نکرده اند.

این بار هم پسر زیاد شکست خورد. ناچار چنانکه سنت جاهلان است که چون برابر خصم بدلیل درمانند سفاهت آغاز می کنند، حسین و علی و عقیل را دشنام داد. مسلم دیگر سخنی نگفت و خاموش ماند.

پایان این صحنه غم انگیز را به اختصار می نویسم. پسر زیاد پس از کشتن مسلم و هانی گفت ریسمان به پای هر دو نعش ببندند و در بازارهای کوفه بگردانند. کسی چه می داند شاید چند تن هم از آنان که بیعت این مسلمان مظلوم را در گردن داشتند در میان کشندگان نعش بودند. و می خواستند با این خوش خدمتی خود را از تهمت برهانند و امیر تازه را از خود خشنود سازند و یا به او نشان دهند که اینان همیشه چاکر حاکم ستمکار بوده و هستند. تنها تذکر یک نکته لازم می نماید. نکته ای که نشان دهنده جانبی دیگر از سقوط اجتماع اسلامی در

این پنجاه سال است: در آن گیر و دار مسلم به فکر وصیت افتاد. وصیت در مسلمانی امری است مشروع که نسبت به متعلق آن گاه واجب و گاه مستحب و گاه مباح است. پذیرفتن وصایت نیز کاری ممدوح است. در چنان مجلسی باید گروهی بر می خاستند و هر یک وصیت او را تعهد می کردند. ولی از میان آن همه نامردم حتی یک تن برنخواست. ناچار خود در حاضران نگریست تا یکی را برگزیند، اما به چه کسی اعتماد کند؟ به هر که دیده دوخت در او روی امیدی ندید. عمر سعد را مخاطب ساخت و گفت ما و تو خویشاوندیم بیا و وصیت مرا بشنو! عمر نپذیرفت و برای خوش خدمتی به پسر زیاد، درخواست او را نشنیده گرفت، تا اینکه ابن زیاد بدو رخصت داد.

مسلم او را به گوشه ای برد. نخست درباره وام خود وصیت کرد که هفتصد درهم در کوفه مقروضم، آنچه دارم بفروش و این وام را بپرداز! دوم اینکه تن مرا در گوشه ای به خاک سپار! سوم اینکه به حسین نامه بنویس که به کوفه نیاید. این سه مطلب موضوعی سیاسی نبود که افشا نکردن آن به زیان خاندان ابوسفیان باشد، ولی این وصی نابزرگوار که پدرش را یکی از عشره مبشره دانسته اند، آنروز در سقوط اخلاقی به درجه ای رسید که تا از نزد مسلم برگشت به پسر زیاد گفت می دانی مسلم چه گفت؟ عبیدالله پاسخ داد: «گاهی مردم، خیانت کاری را امین می پندارند و او را وصی خود می سازند. اگر مسلم مرا وصی خود می کرد، آنچه می خواست انجام می دادم.» مسلما این گفته پسر زیاد نیز دروغ بود ولی فقط می خواست عمر سعد را در آن مجلس پیش روی حاضران رسوا کند و در هم بکوبد.

مَنْ رَأَى مِنْكُمْ الْمُبَكَّرَ فَلْيَغْيِرْهُ بِيَدِهِ

۲۰

مسلم در کوفه با چنان استقبال گرمی روبرو گردید که بیش از آن تصور نمی رفت، وقتی شور و هیجان مردم را دید نامه ای به این مضمون به پسر عموی خود نوشت: «راهبر کاروان هیچ گاه به مردم خود دروغ نمی گوید. مردم این شهر یک صدا و یک دل پیرو تو و گوش بفرمان تو هستند، باید هر چه زودتر بدین سو حرکت کنی.» آن نامه های پی در پی با چنان عبارتهای شیوا و پرتأکید آن پیکها که به پشتوانه راستگویی نامه نگاران از پس یکدیگر می آمدند، و اشتیاق مردم کوفه را برای جانبازی در راه حسین و بدست آوردن حکومت به او می گفتند، این نامه که شاهد عینی در کوفه و سفیر و فرستاده او برای وی نوشته است، تکلیف را روشن کرد. امام باید به عراق برود. اتفاقاً در آن روزها از حادثه دیگری آگاه شد که او را بر بیرون رفتن از حجاز مصمم تر ساخت. او دانست که فرستادگان یزید خود را به مکه رسانده اند تا در مراسم حج بر وی

حمله برند و ناگهان او را بکشند. پس مقدمات قیام از هر جهت آماده شده بود، به این ترتیب:

نخست: اینکه او مانند آن دو تن دیگر از بزرگان و بزرگ زادگان مهاجر با یزید بیعت نکرده و حکومت او را به رسمیت نشناخته بود، بنابراین هیچ گونه تعهدی -شرعی یا اخلاقی- مقابل این مرد که ادعای رهبری مسلمانان را می کرد نداشت.

دوم: اینکه خود را برای رهبری مسلمانان از آن دو تن شایسته تر می دانست و این حقیقتی بود که گذشته از عامه مردم آن دو مدعی امامت نیز آن را قبول داشتند.

سوم: اینکه وی یزید را مردی فاسق، فاجر و نالایق می دانست که تنها از راه توطئه و نیرنگ و تهدید و یا برخورداری از حمایت مردم شام -آن هم از طریق اطاعت کورکورانه- حقی را که در خور آن نیست غصب کرده است.

چهارم: تسلط یزید بر مسلمانان و ادعای خلافت، منکری بود روشن، زیرا حکومت او نه بر پایه مشورت با مسلمانان بود و نه براساس خویشاوندی با پیغمبر و نه به خاطر لیاقت شخصی وی. بدین ترتیب بدعتی بود که هیچ مسلمان متدینی آن را نمی خواست.

پنجم: کوشش برای زدودن بدعت و نابود ساختن منکر وظیفه هر مسلمانی است و او که فرزند زاده پیغمبر است بیشتر از هر کس در این باره وظیفه دارد.

ششم: تأخیر از نهی منکر هنگامی رواست که کسی قدرتی را که شایسته چنین قیامی است نداشته باشد، به این جهت او در مدت بیست سال برابر معاویه که او نیز چون فرزندش ضایع کننده حقوق مسلمانان

بود خاموش ایستاد. لیکن اکنون که به قدر کافی نیرو برای او آماده شده، دیگر نباید درنگ کند. باید هر چه زودتر با چنین منکری به مبارزه برخیزد.

هفتم: چنانکه گفتیم حسین نیز چون پدرش مرد دین بود. وی در قیام خود رضای خدا و آسایش مسلمانان را می خواست. سیاستمداری نبود که تنها حساب بدست آوردن قدرت را داشته باشد - آن هم از هر راه که ممکن گردد- دیدیم که چون مردم با علی به خلافت بیعت کردند، نخستین اقدام او برداشتن معاویه از حکومت دمشق بود و هر چند مشاوران وی به او گفتند باید این کار را چند ماهی به تأخیر اندازد تا پایه های حکومت محکم تر گردد گفت: راضی نیستم معاویه یک لحظه بر مسلمانان ستم کند.

هشتم: چنانکه گفتیم حسین دانسته بود که یزید به هیچ وجه از او دست برنخواهد داشت و اکنون که بیعت او را نپذیرفته و از مدینه به مکه آمده، کسانی را فرستاده است تا به هنگام حج او را ناگهان بکشند. با ریختن خون او دو منکر در جامعه اسلامی پدید می آمد: یکی اینکه حرمت خانه خدا شکسته می گردید و در جایی که چرنده و پرنده در آن در امان است و کسی نباید متعرض آنان گردد، پسر دختر پیغمبر را می کشتند. دیگر اینکه با چنین کشتن خون او به هدر می رفت.

فراهم آمدن مجموع این مقدمات تکلیف او را روشن کرد. او باید به عراق برود. وقتی پسر عباس دانست که حسین تصمیم رفتن به عراق را دارد، نزد او رفت و گفت: «پسر عمو! این مردمی که ترا دعوت کرده اند حاکم خود را از شهر خویش رانده و خزانه ها را در اختیار گرفته و منتظر آمدن تو هستند؟ اگر چنین است به عراق برو! اما اگر حاکم یزید سر جای خود نشسته است و مردم از او اطاعت می کنند و مالیات دولت

را به او می پردازند، تو نباید بروی! چه ممکن است با رفتن تو حاکم مقاومت کند، جنگ درگیرد، آنگاه این مردم ترا رها کنند و از او پشتیبانی نمایند».

چنین پیشنهادی از نظر سیاستمداری که جهانداری و حکومت را بخواهد، حساب شده و در خور توجه است، ولی آنچه حسین (ع) می خواست مبارزه با منکر بود نه بدست آوردن حکومت. چنانکه گفتیم مبارزه با منکر وظیفه عموم مسلمانان است، اما اگر چنین کار نیاز به بسیج نیرویی بزرگ داشته باشد برای نظم و به کار انداختن این نیرو به رهبر احتیاج خواهد بود، و او در خود شایستگی چنین رهبری را می دید. اگر مردم کوفه خود بخود می توانستند به یزید بشورند و او را از حکومت بردارند، دیگر نیازی نبود از او دعوت کنند تا به نزد آنها برود و رهبری قیام را بعهده بگیرد.

در روزهایی که سیل نامه از کوفه به مکه روان شده بود، حسین نامه ای هم به چند تن از بزرگان بصره نوشت و آنان را بیاری خود خواند. دو تن از رئیسان قبیله بنی سعد و بنی نهشله با قبیله خود یاری او را پذیرفتند ولی آن قدر درنگ کردند که وقتی آماده حرکت شدند خبر کشته شدن امام به آنان رسید.

کاروان که جز خویشان نزدیک امام تنی چند هم بدان پیوست آماده حرکت شد. حاکم مکه خیر یافت و فرستادگان او سر راه را بر حسین گرفتند که چرا می خواهی اختلاف کلمه پدید کنی! و آرامش اجتماع را بر هم بزنی! حسین در پاسخ آنان تنها آیه ای از قرآن خواند که «من مسؤول کار خود هستم و شما مسؤول کار خود هستید. من از کار شما بیرارم و شما از کار من بیزارید.»

پسر زبیر هم برای ظاهرسازی نزد او آمد که اگر می خواهی همین جا بمان! و من کار را به تو می سپارم، ولی حسین اعتنای درستی به گفته او نکرد چه می دانست سخن وی از دل برنخاسته است، و دیگر اینکه سخن بر سر زمامداری و ریاست نبود که اگر در عراق به دست نیامد در حجاز فراهم گردد.

چون کاروان به راه افتاد خبر به عبدالله بن جعفر طیار عموزاده حسین رسید. او از یک سو نامه ای برای حسین نوشت که در رفتن شتاب نکند تا وی خود را بدو رساند، و از سوی دیگر نزد حاکم مکه رفت و امان نامه ای برای حسین گرفت و به همراهی یحی بن سعید برادر عمروبن سعید حاکم مکه خود را به حسین رسانید و از او خواست تا از رفتن به عراق منصرف شود.

لازم است در اینجا متن امان نامه و پاسخی را که حسین بدان داده است از لحاظ اهمیتی که دارد نوشته شود. حاکم مدینه چنین می نویسد: «شنیده ام عازم عراق هستی! از خدا می خواهم از تفرقه افکنی پرهیزی! چه من بیم دارم در این راه کشته شوی! من عبدالله ابن جعفر و یحی بن سعید را نزد تو می فرستم تا به تو بگویند تو در امان من هستی! و از صله و نیکویی و مساعدت من بهره مند خواهی بود!» معلوم است پاسخ چنین نامه از جانب حسین چه خواهد بود وی نوشت: «کسی که مردم را به طاعت خدا و رسول بخواند و نیکوکاری را پیشه گیرد هرگز تفرقه افکن نیست! و مخالفت خدا و پیغمبر را نکرده است. بهترین امان، امان خداست. کسی که در دنیا از خدا نترسد در روز رستاخیز از او در امان نخواهد بود. از خدا می خواهم در دنیا از او بترسم تا در آخرت از امن او بهره مند شوم. در نامه خود نوشته ای که قصد صله و نیکویی درباره من داری! خدا در دنیا و آخرت به تو جزای خیر دهد.»

از روزی که کاروان از مکه روانه عراق شد تا پیش از آنکه از کشته شدن مسلم و هانی آگاه گردد یک دو تن به امام برخوردند چون از آنان می پرسید وضع عراق چگونه است؟ می گفتند: «دل‌های مردم با تو و شمشیرهای آنان با بنی امیه است.» شمار دقیق آنان که از مکه با این کاروان به سوی عراق حرکت کردند چند تن بوده است، خدا می داند چون این جزئیات برای تاریخ آن روز ارزشی نداشته، آن را ضبط نکرده است. در حالیکه ثبت چنین رقم بسیار پرارزش بوده است، اما چنانکه در فصل‌های گذشته گفتیم چون حجاز آمادگی شرکت در این قیام را نداشت، تنها ممکن است چند تن مرد با ایمان و نیز عده ای از فرصت طلبان که به آینده این رهبر امید دوخته بودند وی را همراهی کرده باشند.

چنانکه در گفت گوی فرزندق با پسر عمروابن ابن العاص می بینیم در مکه کسانی بودند که پیروزی حسین را مسلم می دانستند. فرزندق می گوید حسین ابن علی را با سازوبرگ آراسته در بیرون مکه دیدم. از او پرسیدم چرا شتاب زده و حج نکرده می روی؟ گفت اگر شتاب نکنم دستگیر خواهم شد. از من پرسید که هستی گفتم مردی عراقی ام! بیش از این درباره من نپرسید. سپس گفت مردم عراق را چگونه دیدی؟ گفتم دل‌های آنان با تو است و شمشیرهای آنان با بنی امیه و قضا به دست خداست. آنگاه چند مسأله از احکام حج از او پرسیدم، همین که از او گذشتم به خیمه عبدالله ابن عمروبن عاص رسیدم و او را از ملاقات خود با حسین خبر دادم. گفت چرا به دنبال او نرفتی او حکومت را بدست خواهد گرفت. همین که این سخن را از عبدالله شنیدم بر دلم گذشت که خود را به حسین برسانم، لکن دوباره بیاد پیمبران و کشته شدن آنان افتادم، و از رفتن با حسین منصرف شدم. دیری نگذشت که دانستم وی را کشته اند.

این گفت گو تا چه اندازه با حقیقت سازگار است نمی دانم، قسمت نخست آن مسلم است چون در همه اسناد دیده می شود اما نیمه دوم آن را هم اوضاع و احوال آن روز تأیید می کند، لااقل برای عده ای از مردم مکه از دو احتمال پیروزی و شکست، پیروزی ارجح می نموده است.

همچنین مسلم است که در طول راه عراق تنی چند از مردم بصره و کوفه و دیگر شهرهایی که در آن سال برای حج آمده بودند پس از اتمام اعمال حج به کاروان پیوستند.

خط الموت علی ولد آدم ، مخط القلادة علی جید الفتاة حسین بن علی ع

۲۱

چه وقت و در کجا حسین ابن علی از کشته شدن مسلم خبر شد: طبری در یکی از روایات خود نوشته است: «در سه میلی قادیسیه حر با دسته تحت فرماندهی خود سر راه را بر او گرفت و گفت کجا می روی؟»

- به کوفه!

- برگرد! چه من در آنجا امید خیری برای تو نمی بینم!

سپس او را از کشته شدن مسلم خبر داد. حسین خواست برگردد ولی برادران مسلم نپذیرفتند، و گفتند ما باید خون برادر خود را بگیریم. حسین نیز گفت: «پس از شما نیز زندگی لذتی ندارد.»

پیداست که یکی از راویان این مورخ چند گزارش را با یکدیگر درهم ریخته است. آنچه درست تر بنظر می رسد این است که خبر کشته شدن مسلم به امام روزها پیش از برخورد او با حر به وی رسیده باشد. و نیز

آنچه مسلم است اینکه حر مأمور بوده سر راه را بر او بگیرد و مراقب وی باشد تا دستور بعدی پسر زیاد بدو رسد و اینکه پسر زیاد هنگام شنیدن وصیت مسلم از عمر ابن سعد گفت: «اگر حسین با ما کاری نداشته باشد ما با او کاری نداریم.» یا نقلی است که به دروغ به پسر زیاد بسته اند، و یا سخنی است که او مطابق مصلحت روز گفته است.

ما عبیدالله را خوب می شناسیم و دشمنی او و پدرش را با خاندان علی نیک می دانیم. زیاد در خلافت علی (ع) چندی عامل او بود و مأموریت خود را هم خوب انجام می داد، لیکن پس از آنکه خود را در اختیار معاویه گذاشت و بخصوص پس از آنکه بشرف برادر خواندگی او (از راه ارتباط نامشروع ابوسفیان با مادرش) مشرف شد!، فکر و اندیشه و قدرت خود را در طبق اخلاص گذاشت و به معاویه تقدیم کرد.

عبیدالله پسر چنین پدری است. او می خواست رفتاری را که پدرش با شیعیان علی کرد، تقلید کند. او ممکن نبود حسین را رها کند تا به هر جا می خواهد برود. بنابراین آنچه طبری از زبان حر نوشته است که: «برگرد زیرا در کوفه امید خیری برای تو نمی بینم» گزارشی است که چند تن بین راه به حسین دادند و او را از کشته شدن مسلم آگاه ساختند، و آنچه روایات دیگر گفته اند که پسر زیاد سراسر راه کوفه و شام و حجاز را تحت نظر گرفته بود، و به دستور وی آینده و رونده را بازرسی می کردند درست تر می نماید. همچنین بعید و بلکه ناممکن بنظر می رسد که محمد اشعث و یا عمر بن سعد وصیت مسلم را انجام داده و نامه ای به حسین نوشته و کشته شدن مسلم را به او اطلاع داده باشند. چه محمد اشعث چنانکه گفتیم بدون رخصت پسر زیاد چنین نامه ای را نمی نوشت و پسر زیاد هم خود را ملزم به چنین تکلیفی نمی دید.

هر چه بوده است، همین که حسین (ع) از کشته شدن مسلم و هانی و نیز قتل دو پیکی که به کوفه فرستاده بود تا رسیدن خود را اعلام کند، مطلع گشت، همراهان خود را فراهم ساخت. در آن انجمن کاری کرد که از آزاده ای چون او انتظار می رفت. او می دانست بعضی از آنان که از حجاز با وی همراه شده و یا در راه به او پیوسته اند، این سفر را برای رضای خدا انتخاب نکرده اند. خواست تا خاطرشان را آسوده کند. چنانکه مکرر در فصلهای این کتاب گفته ایم، وقتی مسلمانان با امام بیعت کردند تعهدی سپرده اند که باید تا آخرین لحظه آن را اجرا کنند. امام خواست نمه این مردم را از این تعهد آزاد سازد. به آنان گفت: «خبر جانگدازی به من رسیده است. مسلم و هانی کشته شده اند، شیعیان ما را رها کرده اند. حالا خود می دانید هر که نمی خواهد تا پایان با ما باشد بهتر است راه خود را بگیرد و برود.» گروهی رفتند این گروه نامردمی بودند که دنیا را می خواستند گروهی هم ماندند و آنان مسلمانان راستین بودند.

در منزل شراف کاروان پس از استراحت مقداری آب برداشت، و تا نزدیک نیم روز راه پیمود، ناگاه یکی از کاروانیان تکبیر گفت حسین پرسید: «بردن نام خدا به هر حال خوب است اما موجب این تکبیر گفتن چه بود؟» گفت: «نخلستانی پیش روی ما دیده می شود.» کاروانیان گفتند هرگز در این راه نخلستانی نبوده است آنچه می بینی باید چیز دیگری باشد. همین که پیش رفتند و بهتر دیدند، یکی گفت: آنچه می بینیم سرنیزه ها و گوش اسبهاست. پس آنچه نخلستان می پنداشتند طلیعه سپاهیان دشمن بود. مردمی که باید شادی کنان و تکبیر گویان به استقبال میهمان عزیز خود بیایند، سلاح پوشیده پذیره جنگ او شده اند، چه شگفت دنیایی! و چه سست پیمان مردمی!

درست است که مورخان نوشته اند چون حسین دعوت نامه های مردم کوفه را به حر نشان داد وی گفت من از این نامه ها خبری ندارم، اما آیا می توان باور کرد که صدهزار و یا بیست هزار مردم شهری در عرض یک هفته برای یاری مردی آماده شوند و خبر این حادثه بزرگ در آن شهر به کوی و برزن و مسجد و محله نرسد و همه یا بیشتر مردم آگاه نشوند؟ گیریم که شخص حر از ماجرا خبر نداشت آیا از آن هزار تن هم که همراه او بودند، هیچ کس آنچه را در چند هفته پیش گذشته بود نمی دانست؟ مگر کوفه چقدر جمعیت داشت؟ مگر مردان جنگی در میان آن جمعیت به چند تن می رسیدند که بگوییم هیچ یک از این هزار تن جزء آن مردم نبودند؟ چنین فرضی را بسختی می توان باور کرد.

به هر حال فاجعه از این ملاقات آغاز شد. حر سر راه را بر کاروان سالار گرفت. امام گفت: «این مردم مرا به سرزمین خود خوانده اند تا با یاری آنان بدعتهایی را ه در دین خدا پدید آمده است بزدایم. این هم نامه های آنهاست. حالا اگر پیشیمان اند بر می گردم.» حر گفت: «من از جمله نامه نگاران نیستم و از این نامه ها هم خبری ندارم امیر من، مرا مأمور کرده است، هر جا تو را دیدم سر راه بر تو بگیرم و تو را نزد او ببرم.» بدیهی است که امام حسین (ع) پیشنهاد وی را نمی پذیرد و او هم امام را رها نمی کند تا به حجاز برگردد و حتی به او اجازت نمی دهد که در منزلی آباد و پر آب و علف فرود آید. اما از آنچه در آن ملاقات و گفت و گوها روی داده یک نکته جالب می توان دید. نکته ای که علمای اخلاق اسلامی پیوسته آن را تذکر داده و مسلمانان را از آن ترسانده اند. قرآن نیز در چند جا بدان اشاراتی دارد. هر انسانی در هر مرحله از عمر خود دستخوش پیروی از هوی نفس و شکستن قانون می گردد. در آغاز که گناهی مرتکب می شود تا مدتی گرفتار سرزنش

وجدات است. دل او را حجابی تیره می گیرد نه چندان سیاه و تاریک که دیگر سخن حق بگوش او فرو نرود. می گویند در چنین حالت دل انسان از دیدار حقیقت محجوب، اما اعتقاد او سالم است. اگر از گناه برگردد این تیرگی بتدریج برطرف می شود. اما اگر در گناه اصرار ورزد کار او بجایی خواهد کشید که نه تنها دیگر وجدان وی از گناه ناآرام نخواهد شد، بلکه از گناه لذت خواهد برد. در این برخورد، امیر لشکر و سپاهیان او با آنکه از یک سو سر راه برامام گرفتند، و با او چون دستگیر شده ای رفتار می کردند، از سوی دیگر همین که وقت نماز می رسید او را امام مسلمانان می خواندند. و به او اقتدا می کردند. معنی آن این است که او نه تنها از دین بیرون نرفته، نه تنها مسلمان است، بلکه برای اقامه نماز جماعت از فرستاده حاکم قانونی سزاوارتر است. چند روزی بر این ماجرا نمی گذرد که این مردم اندک اندک بر شکستن حکم خدا چیره و چیره تر می شوند، و هر چه در این راه بیشتر پیش می روند بیشتر از خدا دور می گردند. به تدریج دل آنان تاریک تر و سخت تر می شود. پرده ای دل را می پوشاند که دیگر نور ایمان بر آن نمی تابد و قرآن درباره این پرده می گوید: كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ مطففین ۱۴- ۱۵

حجابی چنان ستبر و تاریک که هیچ روشنی اثری در آن نمی گذارد. و هیچ سخن حق بدان فرو نمی رود. وقتی یکی از یاران امام در واپسین لحظات جنگ از مردمی که این هزار تن هم جزء آنان بودند و چند نوبت با همین امام به جماعت نماز خوانده بودند لختی مهلت می خواهد. تا با امام خود آخرین نماز را بخوانند بانگها بر می خیزد که: «نماز شما مقبول درگاه خدا نیست. پناه بر خدا! چگونه هوی نفس چشم و گوش را می بندد، و حقیقت را وارونه جلوه می دهد.

در قصر بنی مقاتل، حسین (ع) سراپرده ای دید. پرسید: «این سراپرده از کیست؟» گفتند از عبدالله پسر حرجعی، حسین کسی را به طلب او فرستاد، اما او نپذیرفت و نیامد و گفت من از کوفه بیرون آمدم تا در این درگیری شریک نباشم، چه می دانستم پایان کار چه خواهد شد. حسین خود بدیدن او رفت و از وی خواست که در این سفر با او همراه باشد ولی او قبول نکرد و در عوض از امام خواست تا اسب و شمشیر او را از وی بپذیرد. حسین دیگر به او اعتنایی نکرد. مورخان نوشته اند، عبدالله پس از حادثه عاشورا پیوسته دریغ می خورد که چرا چنان توفیق بزرگی را از دست داد، و شعرهایی هم در این باره به او نسبت داده اند.

اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ فَأَنسَاهُمْ ذِكْرَ اللَّهِ الْمَجَادِلَةَ ١٩

۲۲

پس از مخالفت حسین با بیعت یزید و حرکت وی از مدینه به مکه و رسیدن دعوت نامه های مردم کوفه و فرستادن مسلم و حرکت از مکه به عراق با همه اختلافی که در جزئیات روایت دیده می شود، چون آنچه را تاریخ نویسان قدیم درباره این حادثه، از آغاز تا آن روز نوشته اند با قرینه های خارجی بسنجیم ممکن است بتوان پاره ای از حوادث را روشن تر دید. در فصلهای گذشته کوشش شد تا آنجا که ممکن است از میان این روایتهای گوناگون آن قسمت که همه تاریخ نویسان یا بیشتر آنان با آن همداستانند نوشته شود. اما همین که حرکت کاروان از مکه به عراق آغاز می شود هر چه پیشتر می آییم تاریکیهای بیشتری بر واقعیت تاریخی سایه می افکند. مخصوصا از نقطه ای که کاروان با دسته پیشرو سپاهیان کوفه بفرماندهی حر پسر یزید روبرو می شود ا ساعتی که جنگ در صحنه کربلا پایان می یابد بقدری روایات با یکدیگر

متناقض و یا ناسازگار است که می توان گفت تنها نقطه اشتراک آنان همین است که درگیری روز دهم محرم سال شصت و یکم هجری رخ داده، و از همراهان امام هر کس به سن بلوغ رسیده با وی به قتل رسیده است. حتی درباره اینکه چرا علی ابن الحسین را نکشتند، مورخان شیعه و سنی همداستان نیستند. علت این پراکندگی و تناقض نویسی هم معلوم است. نخستین سند کتبی دویست سال بعد از حادثه نوشته شده است. در دوران حکومت اموی تاریخ نویسان، خطیبان، قصه گویان وابسته به این حکومت تا چه اندازه توانسته اند گزارش حوادث را به نفع آنان دگرگون کنند و آن را که خود می خواهند نشان دهند، خدا می داند. این جعل و تزویرها بیش از نیم قرن ادامه داشته است، تا آنکه نوبت به قیام شیعیان آل علی می رسد. و می دانیم که رهبری این قیام را آل عباس عهده دار شدند. بدیهی است که در آغاز این نهضت عباسیان برای اینکه عاطفه شیعیان را هر چه بیشتر برانگیزانند، کوشیدند تا چهره زشت رقیبان شکست خورده خود را زشت تر نشان دهند. از وابستگان این حکومت نیز مسلما گروهی از همان دست مردم اند. آنان نیز روایتها نوشته و پراکنده اند که بیش از آنکه نشان دهنده واقعیت باشد سلاحی برنده برای برانداختن مانده دشمنان بنی عباس است. ولی از اینها همه بدتر کوششی است که در مرحله دوم حکومت عباسی یعنی پس از استقرار حکومت و پیش از تدوین اسناد به عمل آمده است. فرزندان عباس نخست تشیع و طرفداری از خاندان پیغمبر را دستاویز پیشرفت خود ساختند، اما همین که به قدرت رسیدند کمتر از بنی امیه درباره خاندان علی ستم نکردند. و اگر در نظر بگیریم که وسیله تبلیغاتی در چنان روزگاری حدیث بوده است، خواهیم دانست که بار دیگر بازار جعل و تحریف و انتحال رونق گرفته است و باز طبعاً آن دسته از داستانها که با منافع این نو بدولت رسیدگان سازش نداشته دستخوش

دگرگونی شده است. با این ترتیب تنها خدا و آنان که خود شاهد چنان صحنه ها بوده اند می دانند که در آن پیکارگاه چه گذشته و حقیقت چه بوده است. تازه این سندهای موجود که نیز از هزار و صد سال پیش در دست داریم هر دسته ای پیش از آنکه بیان کننده واقعیت خارجی باشد بازگوینده تمایلات گروهی است که آن را بمیراث گذاشته اند. مثلاً دسته ای از روایتها چنان به اختصار گزاینده است که گویی برخورد کاروان با طلیعه سپاه کوفه تا پایان نبرد یک دو روز بیش نبوده و مدت درگیری هم از دقایقی چند تجاوز نکرده است. در حالی که روایتهای کوفی تا آنجا که ممکن بوده از تفصیل دریغ نکرده است. متأسفانه اسنادی که دو تاریخ نویس قدیم یعقوبی و طبری- از آن نقل می کنند در دست ما نیست و اصالت نسخه هایی که بدان نام باقی مانده و در دسترس ماست مورد تردید است. بدین رو از این لحظه به بعد چاره ای جز تطبیق این روایات با قرینه های خارجی نداریم.

چون همه روایات از حر نام برده اند و او را نخستین کسی شناسانده اند که کاروان با وی برخورد کرد، پس این داستان را نیز بقرینه می توان پذیرفت که حر این کاروان را یکسره به کربلا نبرده چه او در این باره دستوری نداشته، او مأمور بوده است هر جا حسین را دید سر راه وی را بگیرد. بنابراین آنچه روایتهای کوفی نوشته اند که حسین نخست با او درباره سفر خود گفت و گو کرد و گفت من به دعوت مردم عراق آمده ام و اگر آنها از این دعوت منصرف شده اند برمی گردم و حر در پاسخ گفت من از این دعوت و این نامه ها خبری ندارم از آن دسته روایات درست تر بنظر می رسد که می گوید حر پس از آنکه حسین را دید او را یکسره نزد عمرین سعد برد و چون دانست که عمر آماده جنگ است از کرده خود پشیمان شد و به یاران حسین پیوست.

باز یک دسته از روایتهای نوشته‌اند حسین پس از مذاکره مقدماتی تصمیم گرفت به جانب حجاز برگردد ولی حر نگذاشت، این قسمت از داستان نیز جای تردید است، زیرا حسین چنانکه گفتیم می‌دانست در حجاز از آسیب مأموران یزید ایمن نیست و برای همین بود که اعمال حج را بجای نیاورده روانه عراق شد. در این صورت چگونه ممکن است پس از نومی‌دی از مردم عراق دوباره به حجاز بازگردد؟ آنچه درست بنظر می‌رسد این است که حسین می‌خواست است خود را هر چه زودتر به کوفه برساند، چه با رسیدن وی بدان شهر جمع‌آوری مجدد نیرو امکان داشت ولی حر نپذیرفت و او را متوقف ساخت تا در این باره از پسر زیاد دستوری بگیرد.

سرانجام هر دو گروه پذیرفتند که تا رسیدن نامه پسر زیاد برای بروند که بکوفه و یا حجاز نروند و چنانکه می‌دانیم چون به سرزمینی که امروز بنام کربلا نامیده می‌شود رسیدند، نامه پسر زیاد به حر رسید که هر جا این نامه را گرفتی حسین را نگاهدار. در این نامه تأکید شده بود که او را در سرزمینی خشک و بی‌آب فرود آور و منتظر باش تا دستور مجدد به تو برسد.

أَمْحَصُوا بِالْبَلَاءِ قَلَّ الدِّيَاتُونَ حسين بن علی ع

۲۳

در میان همه وجوه اشتقاقی که برای لفظ «کربلا» نوشته اند، شاید نزدیکتر به حقیقت این است که این کلمه از دو کله (کرب) که در زبان آرامی مزرعه معنی می دهد، و ال (خدا) مرکب باشد. به هر حال این اشتقاق مربوط به قرن‌ها پیش از حادثه است. از سالی که آن حادثه غم انگیز در این سرزمین رخ داد کربلا با معنی عربی آن کرب (اندوه) و بلا، نزدیک تر شده است. در بعضی روایتهای متأخر هم می خوانیم که چون امام پرسید این سرزمین چه نام دارد و به او گفتند: «کربلا» گفت: خدایا از کرب و بلا به تو پناه می برم. از روزی که این کاروان در این سرزمین فرود آمد کربلا در تاریخ اسلام و تشیع شهرتی یافت که می توان گفت پس از مکه هیچ شهری از چنان شهرت برخوردار نگردیده است. از روزی که قبر حسین به صورت زیارتگاه درآمد هیچ شیعی را نمی بینید که دلش در آرزوی گردیدن گرد این قبر نتپد. پیش از این

تاریخ نیز شیعیان با همه ترس و خطر که در راه خود می دیدند می کوشیدند تا بر سر این خاک قطره ای اشک بریزند و با نثار این هدیه پیمان دوستی خود را با شهیدی که در آنجا خفته است استوار سازند. چه بسیاری مردم که با بیم و هراس و بذل مال و جان کوشیدند تا خود را کنار آن قبر برسانند، و چه بسیار زن و مرد که در راه رسیدن بدان سرزمین ناکام مردند و آرزوی زیارت آن خاک را بدان جهان بردند و چه مالها و مزرعه ها که در سراسر قلمرو شیعه وقف آبادانی این استان گردیده و می گردد و شاید کمتر قطعه و منظومه و قصیده ای از ادبیات مذهبی را بیابید که نام کربلا و شهیدان در آن نیامده باشد. کربلا تنها دربر گیرنده مزار حسین نیست. آنجا سرزمین تلاش حق با باطل و جای نبرد عدالت با ستم است. خوابگاه آزاد مردانی است که مرگ را بر ننگ ترجیح دادند. و کشته شدن با افتخار را از زیستن در کنار ستمکاران و مظلوم کشان بهتر دانستند. سالها پس از این واقعه مردی را که در سپاه پسر سعد بود پرسیدند: «این چه ننگی بود که بر خود خریدید؟ چرا پسر پیغمبر و یاران او را آنچنان نامردانه بخاک و خون کشیدید؟» گفت: «خفه شو! گروهی روی در روی ما ایستادند، دستها بر قبضه شمشیر، گامها استوار، نه امان می پذیرفتند نه فریفته مال می گشتند. جز دو راه پیش روی آنان نبود، کشتن و بدست گرفتن حکومت و یا کشته شدن. مادرت به عزایت بنشیند، ما جز آنچه کردیم چاره ای نداشتیم.»

از همین گفت و گوی کوتاه آنچه را که گذشته است می تواند خواند. این گفت و گو و وصفی که این مرد از شهیدان کرده است ما را بیاد جمله ای مختصر از جمله های کوتاه حسین (ع) می اندازد: «مرگ را جز خوشبختی و زندگانی در کنار ستمکاران را جز ملالت نمی بینم.» از آن شب که امام همراهان خود را از کشته شدن مسلم و هانی و پیمان

شکنی کوفیان خبر داد و آنان را میان ماندن و رفتن مخیر کرد، و گروهی رفتند و تنها خویشان او با تنی چند از یاران با ایمانش ماندند، دیگر کسی به این گروه نپیوست، مگر یک دو تن که در روزهای آخر خود را رساندند روزهایی که حر با او روبرو شد. تنی چند هم در شب حادثه غم انگیز از سپاه سعد جدا شدند و به اردوی وی آمدند. اما همه اینها مگر چند تن بودند؟ تاریخ نویسان شمار جنگجویان را بیش از صد کس ننوشته اند. هفتاد تن، هفتاد و دو تن، هفتاد و پنج تن، از آن سو نیز چند تن با عمر سعد بوده است معلوم نیست. بعضی مقتل نویسان رقم را تا هشتاد هزار و یکصد هزار بالا برده اند. مسعودی و طبری و مورخان پیشین شمار آنان را که با پسر سعد آمدند چهار هزار تن نوشته اند. پیداست آن چنانکه دسته اول در رقم و عدد دقت بکار نبرده اند، آمار دسته دوم نیز از همان گونه است. روایتهای شیعی حداقل سپاهیان کوفه را بیست هزار تن نوشته اند این رقم چندان مبالغه آمیز نیست، وقتی اردویی برای چنین منظوری به راه می افتد فرصت طلبان از این سو و آن سو بدان می پیوندند. شمار مردمی را که در اردوی پسر سعد گردآمدند، شاید بتوان بین شش تا هشت هزار تخمین زد و برای مقابله با یکصد تن این عده کافی بنظر می رسد.

أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ عَنكَبُوت ۲

۲۴

عمر که از سوی پسر زیاد مأمور جنگ با حسین شد، پسر سعد ابی وقاص است. سعد فاتح جنگ قادسیه و یکی از ده تنی است که می گویند پیغمبر چون درگذشت از آنان راضی بود. هنگام درگیری مسلمانان با سپاهیان ایران سعد با آنکه بیمار بود جنگ را رهبری کرد. در سریه عبیده بن حرث نخستین تیر را او به اردوی قریش افکند و گفته اند تیر او اولین تیر بود که در اسلام به اردوی دشمن افکنده شد. سعد در آن جنگها برای رضای خدا و برای یاری دین و پیغمبر اسلام می جنگید. اما هنوز نیم قرن از این تاریخ نگذشته است که می بینیم پسر وی آماده قلع و قمع و سرکوبی پسر پیغمبر شده است و چون آماده حمله می شود همان جمله را که گویند پدر وی در جنگ قادسیه گفت بر زبان می آورد «ای لشکر خدا سوار شوید و مژده باد شما را» آیا پسر سعد نمی دانست با که می جنگد و برای که می جنگد؟ آیا آن چه را می

گفت باور داشت یا به درجه ای از گستاخی رسیده بود که از گفتن چنین جمله ای شرم نمی کرد؟ هیچ بعید نیست زیرا رفتاری که کرد از گفتارش زشت تر بود، یا آنکه تاریخ نویسان بعدی چنین جمله ای را افزوده اند؟ خدا می داند. اما یک چیز مسلم است و آن اینکه اجتماع نیمه دوم قرن اول هجری بدرجه ای از سقوط رسیده بود که چنین گفتارها و کردارها برای آنان نه تنها هیچ گونه زشتی نمود بلکه تا حدی هم طبیعی بنظر می رسید. سران قوم یک چیز را می خواستند، ریاست. فرمانبرداران نیز یک چیز می خواستند رضایت این فرماندهان را. عمر می توانست این مأموریت را نپذیرد. اگر نمی پذیرفت عبیدالله با او کاری نداشت چه دهها تن دیگر آماده پذیرفتن چنین مأموریتی بودند. اما کمتر کسی است که چون امتحان پیش آید پایش نلغزد. شاید این مردم در آغاز گمان نمی کردند کار به اینجا بکشد و بخیال خود می خواستند کوشش کنند تا کار را از راه صلح پایان دهند. ولی چنین توهم ها خود فریفتن بود. عمر، حسین را خوب می شناخت و می دانست که او مرد سازش نیست.

پس از آنه نخستین گفتگو بین او و امام صورت گرفت نامه ای به پسر زیاد نوشت که خدا را شکر که فتنه آرام گرفت و جنگ برنخاست حسین حاضر است یکی از سه راه را بپذیرد:

۱. به مکه رود و چون یکی از مسلمانان زندگی کند.

۲. به سرزمینی جز حجاز و عراق برود.

۳. به شام برود و با یزید بیعت کند.

بدون شک قسمت سوم این پیشنهاد درست نیست و چنانکه بعضی مورخان نوشته اند پسر سعد بخاطر طفره رفتن از جنگ و شانه از زیر بار مأموریت خالی کردن آن را افزوده است اما آنچه طبری در یکی از

روایتهای خود نوشته طبیعی تر بنظر می رسد که عمر سعد پس از مذاکرات خود با حسین به ابن زیاد نوشت: «از حسین پرسیدم چرا به اینجا آمده ای؟ گفت مردم این شهر از من دعوت کردند که نزد آنان بیایم حالا اگر شما نمی خواهید برمی گردم.» پسر زیاد گفت: «حالا که چنگال ما به او بند شده است می خواهد خود را خلاص کند ولی چنین چیزی ممکن نیست.» و در پاسخ این نامه بود که نوشت کار را بر حسین سخت بگیر و آب را به روی او و یارانش ببند مگر اینکه حاضر شوند با شخص من بنام یزید بیعت کنند.

خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ بقره ۷

۲۵

معلوم نیست آن همه سختگیری در آغاز کار و سپس طرح نقشه جنگ و اجرای آن با چنان بی رحمی، با اشاره دمشق بوده است، یا به ابتکار شخصی حاکم کوفه. شاید رئیس و مأمور هر دو در آن دخالت داشته اند، اما یک نکته را از لابلای همه گفت و شنودهایی که در صحنه کارزار و انبوه مردم و قصر کوفه و کاخ دمشق رفته می توان دریافت، و آن این است که مردم کوفه در آغاز نمی دانستند و شاید هم نمی خواستند این حادثه چنان پایان فجیعی داشته باشد.

بسیاری از سران سپاه خود از جمله مردمی بودند، که برای حسین نامه نوشتند و او را به کوفه خواندند. آنان در آغاز خواهان چنین جنگی نبودند و شاید احتمال نمی دادند، کار به جنگ بکشد. پسر سعد که فرماندهی سپاه را داشت از یک سو طالب نام بود و حکومت ری را می

خواست و از سوی دیگر از ننگ هراس داشت و نمی خواست دست خود را به خون حسین بیالاید. آیا از خدا می ترسید؟ تا آنزمان که این مأموریت را نپذیرفته بود جای چنین احتمالی هست. اما پس از آن می بینیم نگرانی او بیشتر از سرزنش مردم بود تا از خشم خدا. او می دانست گروهی از مردم از گناهی چنین بزرگ چشم نمی پوشند که پسر یکی از صحابه پیغمبر، فرزند پیغمبر را بکشد، هر چند معلوم نیست اگر چنین تکلیفی به آن سرزنش کنندگان می شد چند نفرشان نمی پذیرفتند. بهرحال وقتی تنور جنگ از گرمی افتاد و هر کسی سرکار خود رفت او با امت پیغمبر چگونه می تواند زندگی کند؟ این چیزی بود که عمر دوباره آن نگرانی داشت. چند بیتی را هم که نشانه این دودلی است به او نسبت داده اند. و نیز چنانکه نوشته اند، چند تن از آشنایان او از راه خیرخواهی یا به سبب دیگر او را از ارتکاب چنین کار زشت بیم می دادند. حال بیشتر فرماندهان او نیز بهتر از وی نبود. اما در این میان چند ماجراجوی پست فطرت هم بودند که از هیچ چیز بیمی نداشتند. همانها که زود زود رنگ عوض می کنند، همانها که در هر حادثه تنها سود شخصی خود را می جویند، همانها که گاهی هم سود خود را نمی خواهند و تنها از زیان مردم لذت می برند، همانهایی که خوشی آنان در این است که خانواده ای و یا شهری و یا اجتماعی روی آرامش نبینند، همانهایی که علی آنان را چنین وصف می کند:

«ناخوش باد مردمی که جز در جایی که شری هست چهره آنانرا نمی توان دید.» مردمی که عی از دست آنان می نالید و حسن از شر آنان، گوشه گیری را اختیار کرد. مردمی چون شبث بن ربعی، شمر بن ذی الجوشن و یک دو تن فرومایه دیگر که می خواستند بهر صورت که ممکن است کار هر چه زودتر و زشت تر پایان پذیرد. اما آنانکه دوراندیش تر

بودند چندان شتاب نمی کردند بدین جهت کار آغاز جنگ یک دو نوبت عقب افتاد.

امام نیز نمی خواست کار به جنگ بکشد. اگر امام طالب جنگ بود هنگام برخورد با حر که یکی از یاران وی بدو گفت: «بهتر است این مانع را از پیش برداریم وگرنه با مانعهای سخت تر روبرو می شویم.» سخن او را می پذیرفت. اما در پاسخ وی از روی ارشاد گفت: «وظیفه من در حال حاضر جنگ نیست.» پس اینکه مورخان نوشته اند: چند تن از یاران امام تا آنجا که توانستند از راه خیرخواهی سپاهیان کوفه را اندرز دادند، و آنان را از زشتی کاری که در صدد انجام آن هستند، آگاه نمودند درست بنظر می رسد. هر دو گروه مسلمان بودند و آماده درگیری با یکدیگر. دستور قرآن در چنین موردی این است که «اگر دو دسته را سازش دهید. اگر یکی از دو دسته ستمکاری را پیش گرفت با او بجنگید تا بحکم خدا گردن بنهد».

به این ترتیب امام و یاران او بیش از هر مسلمان دیگر خود را مکلف به پیروی قرآن می دانستند. باید تا آنجا که می توانند بکوشند تا این گمراهان به اشتباه خود متوجه شوند. یکی از آنان که در این راه از خیرخواهی کوتاهی نکرد، زهیر پسر قین بود. وی پیشاپیش سپاه کوفه رفت و گفت: «مردم خیرخواهی حق هر مسلمانی بر مسلمان دیگر است. تا کار به شمشیر نکشیده است ما با یکدیگر برادریم و یک دین داریم و یک ملت هستیم اما همین که کار بجنگ کشید و شمشیرها از نیام بیرون آمد دیگر رشته پیوندی میان ما نخواهد بود.» این گفتار و گفتارهایی از این قبیل و مشاجره هایی که میان چند تن از سپاه حسین و لشکر کوفه رفته است، اگر هم در لفظ های آن دگر گونی پدید آمده باشد. نمایانگر واقعیتی است و حقیقتی را بازگو می کند. این گفته ها از نوع حدیث و

روایت نیست که به خاطر غرضی خاص آنرا پرداخته باشند. نقل این گفتگوها نشان می دهد که گزارشگری دقیق در صحنه حاضر بوده و آنچه را رخ داده بقلم آورده است. حسین (ع) نیز تا آنجا که توانست کوشد وجدان خفته این مردم دین بدنیا فروخته را با سخنانی که سراسر خیرخواهی و دلسوزی و روشنگر حقیقت بود بیدار سازد. به آنها گفت که این آخرین فرصتی است که برای انتخاب زندگی آزاد به آنها داده می شود. اگر این فرصت را از دست بدهند دیگر هیچگاه روی رستگاری نخواهند دید. اگر به این عزت پشت پا زنند به دنبال آن زندگی پر از خواری و مذلت در انتظار ایشان است. برای همین بود که نخستین ساعات روز دهم محرم نیز به پیغام آوردن و پیغام بردن و سخن گفتن و خطبه خواندن گذشت. در این لحظات حساس و پراضطراب از سوی حسین و اصحاب او چند خطبه کوتاه خوانده شده است. این خطبه ها که خوشبختانه تاریخ آن را ضبط کرده است، سندهائی گرانبهاست. سندهائی که بیش از آنکه نشان دهنده روح آزادگی و شرف و پرهیزگاری باشد، نمایانگر نقطه اوج شفقت و دلسوزی بر مردم گمراه و تلاش و کوشش انسانی برای نجات چنین مردم است. و این است یکی از خطبه های حسین در آن ساعات پراضطراب: «مردم شتاب مکنید! سخن مرا بشنوید! من خیر شما را می خواهم! من می خواهم به شما بگویم برای چه کاری به سرزمین شما آمده ام! اگر سخن مرا شنیدید و انصاف دادید و دیدید من درست می گویم، این جنگ که هر لحظه ممکن است درگیرد، از میان برخواهد خاست. اگر به سخن من گوش ندهید اگر به راه انصاف نروید زیان آن دامنگیر شما خواهد شد. مردم می دانید من کیستم؟ می دانید پدر من کیست؟ آیا کشتن من بر شما رواست؟ و آیا رواست حرمت مرا در هم بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟ مگر پدر من وصی پیغمبر و پسر عموی او و نخستین

مسلمان نیست؟ آیا این حدیث را شنیده اید که پیغمبر درباره من و برادرم گفت این دو فرزند من دو سید جوانان اهل بهشت اند؟ اگر گفتار مرا راست می دانید چه بهتر به خدا تا خود را شناخته ام دروغ نگفته ام. و اگر گمان می کنید من دروغ می گویم، هنوز از اصحاب محمد (ص) چند تن زنده اند می توانید از آنها بپرسید: جابر بن عبدالله انصاری، ابوسعید خدری، سهل ساعدی، زیدبن ارقم، انس بن مالک! آنها به شما خواهند گفت که آنچه می گویم درست است. مردم به چه مجوز شرعی می خواهید خون مرا بریزید؟»

جای هیچ تردید نیست که امام این سخنان را برای رهایی از جنگ دشمن و یا بیم از کشته شدن نگفته است. او اگر چنان چیزی می خواست چند روز پیش بهتر ممکن بود. این گفتار که هر کس شامه ای درست و نابیمار داشته باشد بوی آشتی طلبی و خیرخواهی و مردم دوستی را از آن بخوبی می شنود، نمونه ای از گفتارهایی است که در سراسر تاریخ تنها چند تن در مانند چنین شرایطی ایراد کرده اند. سخن مردان خداست. سخن کسی است که رسالت خود را در بیدار کردن وجدانهای بخواب رفته می داند. کسی که خود را در میان شعله های شرار خشم و طغیان شهوت که توده جاهل در آن مس سوزد، می افکند و می کوشد تا آنجا که ممکن است یک دو تن را برهاند و از میان این شعله بیرون برد.

یکبار دیگر این خطبه را بخوانید. در آن هیچ گونه آرایش لفظی و رعایت صنعت بیان بکار نرفته است. سخنران در آن به دلیلهای منطقی و استدلال توجه نکرده است. بیانی است بسیار ساده، متضمن معنی ه همه آن را بخوبی می دانستند، و خود را از آن بی اطلاع نشان می دادند. گفتاری که ساده ترین آن مردم هم بخوبی می توانست عمق آن را

دریابد. «مردم من خیرخواه شما هستم. من برای تفرقه افکنی نیامده ام همه مرا می شناسید. می دانید من دروغگو نیستم. شما چرا می خواهید مرا بکشید؟ چه کسی این حق را به شما داده است؟»

در اینجا بود که فتنه جویان و جنگ طلبان ترسیدند مبادا این سخن سراسر خیرخواهی در دل سنگ مردم کارگر افتد. ترسیدند مبادا سپاهیان یا عده ای از آنان تحت تأثیر گفتار امام قرار گیرند. اگر چنین شود، آنان بدانچه می خواهند -فتنه انگیزی- دست نخواهند یافت. همان پست نهاد تشنه خون فریاد کرد: «خدا را بر باطل پرستیده باشم اگر بدانم چه می گویی!» این سخن را کسی گفت که به یقین در سراسر زندگی لحظه ای خدا را نه به حق و نه به باطل نپرسیده بود، چه او هرگز با خدا راهی نداشت. ما از زندگانی این مرد از آن روز که در کوفه خود را به علی بست تا این روز که هر لحظه انتظار می کشید کار پسر علی را تمام کند خوب آگاهیم. شمر بن ذی الجوشن، او از نوع مردمی بود که از آزار آزادمردان لذت می برند و شادی آنان هنگامی است که نهال عمر مردی با تقوی و شرف را به دست خود ببرند و متأسفانه در طول تاریخ تعداد آنان را کم نمی بینیم. سرانجام آنچه نباید بشود شد. یا آنچه باید ری دهد آغاز گردید. صحنه ای پدید آمد که قرآن در نیم قرن پیش از آن خبر داده بود. «اگر محمد بمیرد یا کشته شود شما بگذشته خود برمی گردید؟ اگر چنین کنید به خدا زیانی نمی رسد» این مردم پس از پنجاه سال به خوی دیرین خود برگشتند، به زندگی جاهلیت. به زندگی که جز خشم و شهوت چیزی راهبر آن نبود. پنجاه سال قرآن و حدیث و سیرت بزرگان صحابه و رفتار مسلمانان راستین در مدت چند ساعت به یکسو نهاده شد. طبیعت درنده ای که در زیر این قیدها محدود و محصور بود

رها گشت. طبیعتی که نه تنها از خوی مسلمانی بهره ای نداشت بلکه
میان آن و طبیعت انسانی نیز فاصله ای عمیق دیده می شد.

كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْقَتْلَ فَبَرَزُوا إِلَىٰ مَضَاجِعِهِمْ زَيْنَبُ دَخْتَرِ عَلِيٍّ ع

۲۶

چنانکه گفتیم در نتیجه دستکاری دو قرن اسناد تاریخی بیرون آوردن واقعیت‌های خارجی مخصوصاً درباره چنین حادثه که گروه‌های مخالف یکدیگر در آن نفعی داشته‌اند، کاری دشوار است. اما خوشبختانه وقایع نویسانی در صحنه کارزار حضور داشته و خود آنچه را روی داشته به چشم خویش دیده‌اند، و یا نزدیک به محل حادثه بوده و چگونگی را از دیگر راویان شنیده‌اند. بنابراین آنجا که چند گزارشگر در بازگویی حادثه ای همداستانند احتمال ساختگی بودن نمی‌رود و یا کمتر می‌رود. و نیز آنچه را قرینه‌های خارجی تأیید کنند بهتر می‌توان پذیرفت. از مجموع این داستانهای ضد و نقیض و مطابق کردن آن با قرینه‌های خارجی می‌توانست دانست که زمان درگیری دو دسته چندان دراز نبوده است که هفتاد و دو ساعت وقت بخواهد! اما آن اندازه کوتاه نبوده است

که این مرد مطلق دین به دنیا فروخته برای یزید وصف می کند. زحربن قیس چون به کاخ یزید درآمد گفت: «ترا مژده باد به پیروزی و یاری خدایی! حسین بن علی با هجده تن از خویشاوندان و شصت تن از پیروان خود نزد ما آمد. به آنها گفتیم تسلیم شوید و حکم امیر عبدالله بن زیاد را بپذیرید یا جنگ کنید. آنها جنگ را برگزیدند. همین که آفتاب شعاع خود را بزمین گسترده، گرد آنان را فرا گرفتیم. آنها چون کبوترانی که از چنگال باز فرار کنند به هر سو رو می آوردند که پناهگاهی بیابند. ای امیرالمؤمنین! به خدا آن قدر طول کشید که شتری را بکشند یا کسی در چاشتگاه بخواب رود همه آنان را از دم شمشیر گذرانیم. اینک تن های آنان برهنه، تن پوش آنان خون و چهره های آنان خاک آلود است. آفتاب تنشان را می گدازد و باد از هر سو بر بدنهایشان می وزد و جز کرکسان کسی به زیارت آنها نمی رود.»

آنچه این دروغگوی پست نهاد در چنان مجلسی به خاطر خوشایند امیر خود گفته است مسلماً حقیقت ندارد، و جز ریشخندی بر گوینده و شنونده نیست، چه قسمتی از آن قسمت دیگر را تکذیب می کند. کسی که به گفته او حاضر به تسلیم نمی شود و جنگ را بر مذلت ترجیح می دهد دیگر از مرگ نمی هراسد و چون کبوتر از چنگ باز نمی گریزد. این گزارش به قدری ساختگی و مضمّن کننده بود که یزید نیز دگرگون شد و گفت خدا پسر مرجانه (ابن زیاد) را لعنت کند من راضی به قتل حسین نبودم.

به هر حال آنچه مسلم است جنگ به آن سادگی که پسر قیس گفته است پایان نیافته. به آن شرح و تفصیل هم نبوده است که بعضی مقتل نویسندگان ساده ضمیر نوشته اند، و چون شعری گفته و در قافیه مانده اند ناچار گشته اند عاشورا را هفتاد و دو ساعت بدانند، تا بتوان در این

مدت آنهمه رجز گفت و خطبه خواند و جنگ کرد و دشمن کشت. شمار کشتگان از دو طرف چند تن بوده است یک طرف آن معلوم است. آنچه نرینه در سپاه حسین (ع) بود و سن آنان از چهارده سال می گذشت بقتل رسید. در بعضی تاریخها می خوانیم امام علی بن الحسین را چون به سن بلوغ نرسیده بود رها کردند اما از سپاه کوفه چند تن کشته شده است باز هم خدا می داند. رقم کم را هفتاد و سه تن و رقم بیشتر را هزاران تن نوشته اند. آنچه شگفت بنظر می رسد این است که در این صحنه و در ظرف آن چند ساعت روحیه خشن و بی رحم طبیعت جاهلی با تمام مظاهر خود جلوه کرد. فرزند همان مرد که تیر و کمان برمی گرفت و آماده جنگ می شد که چرا دیگران می خواهند ملخهایی را که در سایه چادر او خفته اند شکار کنند، در این جا رنگ عوض می کند و خاطره جنگهای یسوس و بکر و تغلب و دیگر جنگهای جاهلی را زنده می سازد. در آن گیرودار مردی حسین را ندا می دهد که «حسین! موج آب را می بینی؟ به خدا از آن نخواستی نوشید تا از حمیم دوزخ بیاشامی» بی شرم دیگری به فرزندزاده پیغمبر و خاندان رسول چنین می گوید: «ما پاکیزگانیم و شما ناپاکان» یا آنکه فرمانده سپاه پس از چنان کشتار وحشیانه دستور می دهد بر تن بی جان کشتگان اسب بتازند. هیچ باور نمی توان کرد که این مردم نسل بی واسطه یا نسل دوم مردمی هستند که آب را از کام تشنه خود می گرفتند و به دوست خود می دادند و او نیز چنین می کرد تا آنگاه که همگی از تشنگی می مردند. یا چون شب هنگام مهمان به خانه ایشان می آمد، خوراک خود را پیش وی می نهادند، و چراغ را می کشتند و خود دهان می جنباندند، تا مهمان گمان کند میزبان نیز در خوراک با او شریک است. چنین می کردند که مبادا اگر خود هم از آن غذا بخورند، مهمان سیر نشود شاید بیشتر شما خوانندگان داستان پسر عاص را در فتح مصر با دو کبوتر شنیده

باشید. عمروابن العاص به هنگام فتح مصر در جایی که امروز فساط نام گرفته است خیمه زده بود روزی که اردو می خواست از جای خود برخیزد و به جای دیگر رود به فرمانده سپاه گفتند، کبوتری بر فراز چادر تو آشیانه کرده و تخم نهاده است. اگر چادر را برچینیم این تخمها می شکند و این کبوتر نر و ماده آزرده می شوند. پسر عاص گفت چادر بر پا بماند! یک تن از سپاهیان همین جا توقف کند تا این کبوتر بچه های خود را پرواز دهد، سپس چادر را برچیند.

از این داستان بیش از چهل سال نمی گذرد که می بینیم فرزندان همان مردم، خیمه های دختران پیغمبر خود را به آتش می کشند تا کودکان خردسال حسین و نوه های محمد را بسوزانند. راستی کدام یک از این دو صحنه رقت انگیزتر است. چه می شود که انسانی تا این درجه از نقطه اوج فرود آید و به نقطه سقوط برسد؟ چه پیچیده معجونی که مغز انسانی نام گرفته است؟ سخن پروردگار بهتر از هر گفتار این معما را توجیه می کند «شیطان بر آنها چیره شد و یاد خدا را از دل آنان برد.»

لَهُمْ دَارُ السَّلَامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ ۖ اِنْعَامُ ۱۲۷

۲۷

مقدار یک شتر کشتن، پنج ساعت یا ده ساعت یا هفتاد و دو ساعت، هر چه بود گذشت. آن روز از صد هزار تن یا سی هزار تن یا هجده هزار تن که در خانه مختار پسر ابوعبیده با پسر عقیل بر سر جان خود بیعت کردند، از آن گروه که از شهرهای عراق یا حجاز به این کاروان پیوستند تنها پیکره های پاره پاره و آغشته در خون هفتاد و دو تن در این سوی و آن سوی آن بیابان وحشتناک دیده می شد. اینها چه کسانی بودند؟ مسلمانان راستین! مسلمانانی که به جلسه امتحان آمدند و از عهده آزمایشی بدان سختی بخوبی برآمدند. نه تنها خود در امتحان سربلند شدند، بلکه تا جهان باقی است به طالبان شرکت در چنین آزمایشی فهماندند، اگر پیروزی می خواهند باید پاکباز باشند. آن چند ده هزار تن دیگر که از ایشان نشانی نمی بینیم چسان؟ مقصودم بقیه بیعت کنندگان است. آنها مسلمان نبودند؟ چرا! آنان هم مسلمان بودند. اما مسلمانی

را تا آنجا می خواستند که به مال و جان آنان زیانی نرسد. همینکه دیدند امتحانی دشوار در پیش است در آن شرکت نکردند. به درون خانه های خود رفتند، درها را بستند و آسوده نشستند تا کی و چه وقت خود را برای آزمایش دیگری حاضر کنند. تا چه وقت قهرمانی دیگر برخیزد و اینان گرد او را بگیرند به او وعده یاری دهند.

دسته کوچکی هم از خودگذشتگی بیشتری نشان دادند! کاری کردند که تا جهان و تاریخ جهان باقی است، ریشخند مردم، ریشخند تاریخ، ریشخند حقیقت خواهند بود. اینان در چنان روز بر فراز تلی رفتند و دستمالها را بر دیده نهاده و های های می گریستند و می گفتند خدایا حسین را یاری کن.

ساعتهای آخر روز سپری می شد. دیوانه هایی که خشم و شهوت مال و جاه دنیا جسم و روحشان را پر کرده بود، پس از آنکه کشتند و سوختند و بردند، پس از آنکه در مقابل خود کوچکترین مقاومتی از زن و یا مرد ندیدند، یکبار به خود آمدند. و دانستند کاری زشت کرده اند، این رویه دیگر از طبیعت مردمی است که از منطق درست و عقل طبیعی بهره ندارند و یا بهره ای اندک دارند. زود به خشم می آیند و زود پشیمان می شوند. اوه! چه کردیم. آری چه کردیم؟ نخست به صورت حدیث نفس و سپس گفتاری آهسته و دهان به دهان. کم کم از این به آن رسید! اوه چه کردیم و چه بد کاری کردیم! این مرد خیرخواه ما بود! خود ما او را خواندیم و سپس نه تنها او را یاری نکردیم، بلکه او و پیروان او را در پیش پای نوکر حکومت دمشق قربانی کردیم! سید جوانان بهشت را برای خشنودی مردم تبه کار به دست خود به خاک و خون کشیدیم. پشیمان شدند. اما دیگر دیر شده بود. کوفه یکبار دیگر زبونی و خواری خود را

به زشت ترین صورت به شام نشان داد. نه تنها دمشق را شکست نداد بلکه بار دیگر سلطه دمشق باقی ماند و ننگی بر ننگهای گذشته افزود.

حسین در واپسین دقیقه ها زندگانی خود آنان را از چنین پایانی بیم داد: «به خدا اگر مرا کشتید به جان یکدیگر می افتید و خون هم را می ریزید اما خدا به این کیفر بر شما بسنده نخواهد کرد. عذابی سخت برای شما آماده خواهد ساخت.» سپس آنان را از ته نفرین کرد. نفرینی که سزاوار آن بودند. «خدایا باران رحمت خود را از این مردم بازدار! برکتهای زمین را از آنان بگیر! هرگز حاکمان را از ایشان خشنود مکن! هرگز توفیق جماعت را نصیب ایشان مگردان!» بیش از چهار سال نگذشت که نفرین امام گریبان آن ناجوانمردان را گرفت کشتار و خونریزی در عراق آغاز شد. آشوب برخاست. شعله های آتش انتقام زبانه کشید، نخست کشتندگان مظلومان را بکام خود فرو کشید و پیش از آنکه کیفر آن جهان ببینند به خواری این جهان مبتلا گشتند.

آنها که بخانه های خود رفتند و در نبرد درگیر نشدند چطور؟ آنها هم چنانکه خواهیم گفت از کیفر بی نصیب نماندند. اما راستی چرا چنین کردند؟ بگذارید یکبار دیگر سخن سید شهیدان را بشنویم: «مردم بنده دنیایند دین را تا آنجا می خواهند که زندگانی خود را با آن سر و سامان دهند، چون پای امتحان پیش آید دینداران اندک خواهند بود.»

هم اکنون نزدیک سیزده قرن و نیم از آن حادثه شوم می گذرد. از آن تاریخ تا بحال کوفه چندین نسل را در پی یکدیگر بخود دیده است. ولی هر نسل که جای نسل پیشین را می گیرد همه سال در چنان روز، گرد مزار حسین فراهم می آید و چنانکه گویی از کرده نیاکان خود شرم زده است، بر مزار او اشک می ریزد و با روح او پیوند دوستی و اطاعت می بندد. اما راستی اگر ممکن بود تاریخ به عقب برگردد و چنان صحنه ای

دوباره تجدید شود، این شرم زدگان و گریه کنندگان چه می کردند و با
کدام دسته بودند؟ خدایا هیچ گاه بندگان خود را آزمایش مکن! و اگر
آزمایش می کنی به آنان نیروی پایداری عطا فرما!

وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ الفرقان ۲۷

۲۸

چنانکه دیدیم دمشق شتاب زده می خواست پایه های حکومت نوین را استوار کند. اگر حاکم مدینه در اجرای مأموریتی که به وی دادند توفیق می یافت، معلوم نبود با عکس العملی غیر قابل علاج روبرو شود. و اگر چنین می کرد ممکن بود حجاز و عراق برای چندین سال از مخالفی قدرتمند تهی گردد. اما آن نقشه چنانکه می خواستند اجرا نگردید. در مکه هم نتوانستند از نیروی تروریست های خود استفاده کنند. در نتیجه پایگاه مخالفت از حجاز به عراق منتقل شد. ناچار به مداخله نظامی گشت. اما این لشکرکشی و کشتار اگر بظاهر برای دمشق پیروزی آورد، به همراه این موفقیت شکست آینده را نیز پی ریزی کرد. چنانکه گفتیم طلوعه شکست لحظاتی چند پس از آرامش طوفان با ابراز پشیمانی فرماندهان فاتح آشکار گردید. وجدان خفته مردم سست پیمان از نو برای چند لحظه و چند ساعت بیدار گردید، اما این مقدار کافی نبود باید

این مردم به شهر خود برگردند تا در آنجا ببینند همشهریان آنان، یعنی همان هم پیمانهای یکماه پیش، که تنها به پیمان شکنی بسنده کردند، و ننگ مهمان کشی را بر آن نیفزودند با ایشان چگونه روبرو می شوند.

شامگاه مردی شادی کنان و شتابان به خانه خود می رود. بانوی خانه از او می پرسد: «چه شده که این اندازه خوشحال به نظر می آیی؟»

- مگر نمی دانی؟ ثروت دنیا را برای تو آوردم! چیزی که همراه من است سر حسین بن علی است.

- وای بر تو! مردم زر و سیم با خود می آورند و تو سر پسر دختر پیغمبر را، به خدا هرگز سر من در کنار تو نخواهد بود.

مسلمانان در این بازگشت و دیدار، جدایی زن از شوی، پسر از پدر فراوان بوده است، ولی تاریخ جزئیات را ضبط نمی کند. کوفه هنگامی به هشیاری کامل رسید و زشتی کار خود را دید که زن و دختران حسین و فرزندان علی و نواده های پیغمبر را چون اسیران کافر به این شهر درآوردند. از روزی که علی خلیفه پیغمبر و امیر مسلمانان، پس از پنج سال حکومت در این شهر کشته شد، بیش از بیست سال نمی گذشت. زنانی که سن آنان از سی تجاوز می کرد، زینب را در چنان روزها دیده و حرمت او را در دیده علی و حشمت وی را در چشم پدران و شوهران خویش مشاهده کرده بودند، دیدن این منظره خاطرات گذشته را زنده کرد و کوی و برزن و کوچه و بازار پر از شیون شد. شیون زنان کودکان را به گریه درآورد و گریه کودکان دل سخت پیران را نرم ساخت. به یکبار فریاد و فغان از هر گوشه برخاست. تنها کسی که از آن جمع می توانست با سخنان خود هیجان را به اوج برساند دختر علی بود. کدام یک زینب یا ام کلثوم؟ نمی دانم. پس از حسین زینب بخاطر رشد سنی و بزرگی در کاروان اسیران، سمت سرپرستی داشت. بیشتر مقتل نویسان

و تاریخ گزاران شیعی سخنانی را که می نویسم به او نسبت داده اند، اما دیرینه تری مأخذ، گوینده آن را ام کلثوم نوشته است. ابن ابی طاهر که یکصد و چهل سال پس از حادثه بدنیا آمده و دویست و بیست سال، پس از آن درگذشته در کتابی بنام «بلاغات النساء» که مجموعه ای از سخنان بلیغ بانوان عرب و اسلام است، خطبه را بنام ام کلثوم ثبت کرده است. علی ابن حسین که جوانی نارس و در آن روزها بیمار و ناتوا بود چون گریه مردم کوفه را دید گفت مردم برای ما گریه می کنید؟ چه کسی جز شما ما را کشته است؟ در این وقت ام کلثوم با دست به مردم اشاره کرد خاموش باشید! همان مؤلف در کتاب خود نوشته است از آن پس در آن مجمع تنها صدای آهسته نفسها شنیده می شد:

«مردم کوفه! مردم مکار خیانت کار! هرگز دیده هاتان از اشک تهی مباد! هرگز ناله هاتان از سینه بریده نگردد! شما آن زن را می مانید که چون آنچه داشت می رشت، به یک بار رشته های خود را پاره می کرد. نه پیمان شما را ارجی است و نه سوگند شما را اعتباری! جز لاف، جز خودستائی، جز در عیان، مانند کنیزکان تملق گفتن، و در نهان با دشمنان ساختن چه دارید؟ شما گیاه سبز و تر و تازه ای را می مانید که بر توده سرگین رسته باشد و مانند گچی هستید که گوری را بدان اندوده باشند. چه بد توشه ای برای آن جهان آماده کرده اید، خشم خدا و عذاب دوزخ! گریه می کنید؟ اری به خدا! گریه کنید! که سزاوار گریستنید. بیش بگریید و کم بخندید! با چنین ننگی که برای خود خریدید چرا نگریید؟ ننگی که با هیچ آب شسته نخواهد شد. چه ننگی بدتر از کشتن پسر پیغمبر و سید جوانان بهشت. مردی که چراغ راه شما و یاور روز تیره شما بود. بمیرید! سر خجالت را فرو بیفکنید! به یکبار گذشته خود را بر باد دادید و برای آینده هیچ چیز بدست نیاوردید! از این پس

باید با خواری و سرشکستگی زندگی کنید چه شما خشم خدا را برای خود خریدید! کاری کردید که نزدیک است آسمان بر زمین افتد و زمین بشکافد و کوهها درهم بریزد می دانید چه خونی را ریختید؟ می دانید این زنان و دختران که بی پرده در کوچه و بازار آورده اید چه کسانی هستند؟ می دانید جگر پیغمبر خدا را پاره کرده اید؟ چه کار زشت و احمقانه ای، کاری که زشتی آن سراسر جهان را پر کرده است. تعجب می کنید که از آسمان قطره های خون بر زمین می چکد، اما بدانید که خواری عذاب رستاخیز سخت تر خواهد بود. اگر خدا هم اکنون شما را به گناهی که کردید نمی گیرد، آسوده نباشید. خدا کیفر گناه را فوری نمی دهد، اما خون مظلومان را هم بی کیفر نمی گذارد. خدا حساب همه چیز را دارد.»

این سخنان که با چنین عبارات شیوا از دلی سوخته برمی آمد و از دریایی موج از ایمان به خدا نیرو می گرفت، همه را دگرگون کرد. شنوندگان دستها را بر دهان نهاده دریغ می خوردند. در چنان صحنه غم انگیز و عبرت آمیز مردی از بنی جعفری که ریشش از گریه تر شده بود شعری بدین مضمون خواند:

پسران این خاندان بهترین پسران اند و هرگز بر دامن فرزندان این خانواده لکه ننگ یا مذلت ننشسته است.

کاروان اسیران را به کاخ پسر زیاد درآوردند. مجلسی ه وسیله ابزار قدرت نمائی تا حد ممکن در آن جا فراهم شده بود. پسر زیاد به خیال خود راه پیروزی را تا آخرین نقطه پیموده بود، حسین را کشته و زنان و دختران او را دست بسته پیش روی خود آورده است. پس حالا همه چیز تمام شده است. حالا او غالب است و محمد مغلوب:

- «خدا را شکر که شما را رسوا کرد و نشان داد که آنچه می گفتید دروغی بیش نبود.

برای ستمکاری که جز زور پشتوانه ای ندارد، هیچ چیز خردکننده تر و دردناک تر از آن نیست که به ناچیز شمردن قدرت وی مسخره اش کنند. دختر علی به سخن آمد. تو گوئی تا کنون هیچ چیز اتفاق نیفتاده است نه کسی از او کشته شده و نه او را به اسیری گرفته اند و نه این مرد که آماده پاسخگوئی اوست می تواند به یک اشارت او و همه کسانی را که با او هستند نابود سازد.

- سپاس سزاوار خدائی است که ما را به محمد گرامی داشت. جز فاسق دروغ نمی گوید، جز بدکاره رسوا نمی شود و آن ما نیستیم دیگرانند.

پسر زیاد گردنی را که می خواست خم کند راست تر ایستاد. برای بار دوم خواست او را با شکستی که قابل لمس باشد روبرو سازد:

- دیدی خدا با برادرت چه کرد؟

- از خدا جز خوبی ندیدیم! برادرم و یاران او به راهی رفتند که خدا می خواست. آنان شهادت با افتخار را برگزیدند و بدین نعمت رسیدند اما تو! پسر زیاد، خود را برای پاسخ آنچه کردی آماده کن!

پسر زیاد از این گفته هم آنچه می خواست بدست نیاورد. شکسته و کوفته تر شد. آخرین سلاح نادان چیست؟ دشنام:

- با کشته شدن برادر سرکش نافرمان تو خدا دل مرا شفا داد.

- پسر زیاد! مهتر ما را کشتی، نهال ما را شکستی، دلهای ما را خستی اگر درمان تو این است آری چنین است.

- زینب سخن به سجع می گوید به جان خودم سوگند پدرش هم سخن با سجع می گفت.

- پسر زیاد! مرا با سجع چه کار و حالا چه وقت سجع گفتن من است.

يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا الفرقان ۲۸

۲۹

از مردم دمشق نه کسی پیغمبر را دیده بود و سخن وی را شنیده بود، و نه اسلام را چنانکه در مدینه رواج داشت می شناخت. یکصد و سیزده تن از صحابه پیغمبر یا در فتح این سرزمین شرکت داشتند و یا به تدریج در آنجا سکونت گرفتند. نگاهی به ترجمه احوال این عده نشان می دهد که جز چند تن از آنان بقیه مدت کمی محضر پیغمبر را درک کرده اند، و جز یک یا دو یا چند حدیث از او روایت نداشتند. بیشتر این عده در خلافت عمر و عثمان تا آغاز حکومت معاویه مردند. در زمان حادثه تنها یازده تن از آنان زنده بود و در شام بسر می برد. مردمانی بین هفتاد تا هشتاد سال که گوشه نشینی را بر آمیختن با توده ترجیح داده بودند. نتیجه آنکه نسل جوان آنان که در سن یزید بودند- از اسلام حقیقی چیزی نمی دانستند. و شاید در نظر آنان اسلام هم حکومتی بود مانند حکومت کسانی که پیش از این دسته بر آن سرزمین فرمان می

رانندند. تجمل دربار معاویه، حیف و میل مال مردم، پرداختن به مظاهر تمدن ظاهری چون ساختن کاخهای مجلل و ایجاد گارد احترام و کوبه مفصل، تبعید و زندانی کردن و کشتن مخالفان، برای آنان امری طبیعی بود، زیرا تا نیم قر پیش نظیر چنین نظامی در حکومت قبلی نیز دیده می شد. و مسلماً کسانی بودند که می پنداشتند، آنچه در مدینه نیز می گذشته چنین بوده است. از آنان که آمدن عمر را به دمشق دیده بودند، جز تنی چند نمانده بود. اینان حتی نمی دانستند خویشان پیغمبر چه کسانی هستند، داستانی را که ذیل دمشق نوشتم و گفتم به لطیفه شبیه تر است تا به واقعیت تاریخی چندان بعید نمی نماید بنابراین اگر بعضی مقتل نویسان می گویند مردم شام روز ورود اسیران را عید گرفتند و برای کشته شدن مردان آنان جشن می گرفتند، از حقیقت بدور نیست.

هنگام درآمدن کاروان به قصر، گرد یزید را چنین مردمی فراگرفته بودند. چنانکه گفتیم من نمی دانم شعرهایی را که به یزید نسبت داده اند از آن اوست یا نه، اما این سه بیت را همان ابن ابی طاهر به نام او نوشته است. می گوید یزید با عصا به دندانهای حسین می زد و می گفت:

کاش بزرگان من که در بدر حاضر شدند و گزند تیرهای قبیله خزرج را دیدند امروز در چنین مجلس حاضر بودند و شادمانی می کردند و می گفتند یزید دستت شل مباد! به آل علی پاداش روز بدر را دادیم و کین خود را از آنان گرفتیم.

در این بیتها هیچ سخنی از پیغمبر و دین و قرآن در میان نیست. آنچه می بینیم تجدید خاطره خونهای جاهلی است. خون را بخون شستیم.

اگر مجلس به همین جا خاتمه می یافت یزید برنده بود. و یا آنچه به فرمان او انجام یافت چندان زشت نمی نمود. اما زینب نگذاشت کار به

این صورت پایان بیابد. آنچه را یزید شادی می پنداشت در کام او از زهر تلخ تر کرد. به مجلسیان نشان داد اینان که پیش رویشان سر پا ایستاده اند دختران کسی هستند که یزید به نام او بر مردم شام سلطنت می کند. به آنها فهماند که اسلام پیش از آنکه حکومت باشد دین است. از حاکم تا پست ترین فرد برابر خدا مسؤول کاری است که می کند و سخنی است که می گوید. به آنها نشان داد که اسلام بر پایه تقوی استوار است نه قدرت:

«پایان کار آنان که کردار بد کردند، این بود که آیت‌های خدا را دروغ خواندند و بدان فسوس کردند. یزید! چنین می پنداری که چون اطراف زمین و آسمان را بر ما تنگ گرفتی و ما را مانند اسیران از این شهر به آن شهر بردند، ما خوار شدیم و تو عزیز گشتی؟ گمان می کنی با این کار قدر تو بلند شده است که این چنین به خود می بالی و بر این و آن تکبر می کنی؟ وقتی می بینی اسباب قدرت آماده و کار پادشاهیت منظم است از شادی در پوست نمی گنجی. نمی دانی این فرصتی که به تو داده اند برای این است که نهاد خود را چنانکه هست آشکار کنی. مگر گفته خدا را فراموش کرده ای «کافران مپندارند، این مهلتی که به آنها داده ایم برای آنان خوبست. ما آنها را مهلت می دهیم تا بار گناه خود را سنگین تر کنند. آنگاه به عذابی می رسند که خواری و رسوائی است.» پسر آزاد شده، این عدالت است که زنان و دختران و کنیزکان تو پس پرده به عزت به نشینند و تو دختران پیغمبر را اسیر کنی، پرده حرمت آنان را بدری، صدای آنان را در گلو خفه کنی، و مردان بیگانه آنان را بر پشت شتر از این شهر به آن شهر بگردانند؟ نه کسی آنها را پناه دهد، نه کسی مواظب حالشان باشد، نه سرپرستی همراهیشان کند. مردم از این سو و آن سو برای نظاره آنان فراهم شوند. اما از کسی که

سینه اش از بغض ما آکنده است جز این چه توقعی می توان داشت؟ می گوئی کاش پدرانم که در جنگ بدر کشته شدند اینجا بودند. و هنگام گفتن این جمله با چوب به دندان پسر پیغمبر میزنی؟ ابا به خیالت نمی رسد که گناهی کرده ای و منکری زشت مرتکب شده ای. چرا نکنی؟ تو با ریختن خون فرزندان پیغمبر و خانواده عبدالمطلب که ستارگان زمین بودند دشمنی دو خاندان را تجدید کردی. شادی مکن چه به زودی در پیشگاه خدا حاضر خواهی شد. آنوقت است که آرزو می کنی کاش کور بودی و این روز را نمی دیدی، کاش نمی گفتمی، پدرانم اگر در این مجلس حاضر بودند از خوشی در پوست نمی گنجیدند. خدایا خودت حق ما را بگیر و کینه ما را از آنکه به ما ستم کرد بستان. به خدا پوست خودت را دریدی و گوشت خودت را کنیدی. روزی که رسول خدا و خاندان او و پاره های تن او در سایه رحمت خدا آرمیده باشند تو با خواری هر چه بیشتر پیش او خواهی ایستاد. آن روز روزی است که خدا وعده خود را انجام خواهد داد، این ستمدیدگان را که هر یک در گوشه ای بخون خود خفته اند گرد هم خواهد آورد. او خود می گوید «مپندارید آنان که در راه خدا کشته شده اند مرده اند نه، آنان زنده اند و از نعمتهای پروردگار خود بهره مند می باشند» اما پدرت معاویه که ترا این چنین بنا حق بر گردن مسلمانان سوار کرد، آن روز که دادخواه محمد، دادگر خدا و دست و پای تو در آن محکمه گواه باشد خواهد دانست کدام یک از شما بدبخت تر و بی پناه تر خواهند بود.

یزید ای دشمن خدا! بخدا تو در دیده من ارزش آن را نداری که سرزنشت کنم یا تحقیرت نمایم. اما چه کنم اشک در دیدگان حلقه زده و آه در سینه زبانه می کشد. پس از آنکه حسین کشته شد و لشکر شیطان ما را از کوفه به بارگاه گروه بی خردان آورد، تا با شکستن حرمت

خاندان پیغمبر پاداش خود را از بیت المال مسلمانان که حاصل دسترنج زحمتکشان و ستمدیدگان است بگیرد، پس از آنکه دست این دژخیمان به خون ما رنگین و دهانشان از پاره گوشت‌های ما آکنده است، پس از آنکه گرگهای درنده بر کنار آن بدنهای پاکیزه جولان می‌زنند توبیخ و سرزنش تو چه دردی را دوا می‌کند؟ اگر گمان می‌کنی با کشتن و اسیر کردن ما سودی بدست آورده‌ای به زودی خواهی دید، آنچه سود می‌پنداشتی جز زیان نیست. امروز جز آنچه کرده‌ای حاصلی نخواهی داشت. تو پسر زیاد را به کمک خود می‌خوانی و او از تویاری می‌خواهد. تو و پیروانت در کنار میزان عدل خدا جمع می‌شوید. آن روز خواهی دانست بهترین توشه سفر که معاویه برای تو آماده کرده است این بود که فرزندان رسول خدا را کشتی. به خدا من جز از خدا نمی‌ترسم و جز به او شکایت نمی‌کنم. هر کاری می‌خواهی بکن هر نیرنگی که داری بکار ببر! هر دشمنی که داری نشان بده! به خدا این لکه ننگ که بر دامن تو نشسته است هرگز سترده نخواهد شد. سپاس خدا را که کار سادات جوانان بهشت را به سعادت پایان داد. بهشت را برای آنان واجب ساخت. از خدا می‌خواهم پایه‌های آنان را فراتر برد و رحمت خود را بر آنان بیشتر گرداند چه او کارداری تواناست.»

عکس العمل چنین گفتار که از جگری سوخته و دلی سرشار از تقوی نیرو می‌گرفت، معلوم است. سخت دل‌ترین مرد هنگامی که با ایمان و تقوی روبرو شود، ناتوانی خود و قدرت حریف را می‌بیند و برای چند لحظه هم که شده است از تصمیم‌گیری عاجز می‌گردد. سکوتی مرگبار سراسر کاخ را فراگرفت. یزید آثار و علائم ناخوشایندی را در چهره حاضران دید. گفت خدا بکشد پسر مرجانه را من راضی به کشتن حسین نبودم. سپس متوجه شد که نگاهداشتن این اسیران بدین حالت به

مصلحت نیست. دستور داد جای بهتری برای آنان فراهم شود و از زنان قریش هر کسی می خواهد به دیدن آنان برود مانعی ندارد. علی ابن الحسین را ظهر و شام بر سفره می خواند و با او غذا می خورد. آیا به راستی ذره ای پشیمانی در دل او راه یافته بود؟ با تجزیه و تحلیل طبیعت دو رویه این مردم چادر نشین جای چنین احتمالی هست، اما پیش از آنه این احتمال جائی برای خود باز کند، اطمینان دیگری آن را به کنار می زند. اطمینان بدانکه اگر یزید چنین نمی کرد، ممکن بود آشوب کوفه در دمشق هم آشکار گردد، هر چند بتوان آنرا به زودی سرکوب نمود. بهر حال از این روز و از این مجلس گروهی از مردم شام دانستند مسلمانی نه آن چیزی است که تا آنروز می دانستند، و حاکم مسلمان نه آن کسی است که بر آنان حکومت می کند.

يَوْمُ الْمَظْلُومِ عَلَى الظَّالِمِ أَشَدُّ مِنْ يَوْمِ الظَّالِمِ عَلَى الْمَظْلُومِ. علی ع

۳۰

زمان جنایتکار است، اما جنایت پیشه نیست. زمان نیز مانند تاریخ که خاطره زمان را نگاه می دارد جنایت می کند، اما کمتر جنایتی را بی مکافات می گذارد. اگر جنایات تاریخ در مواردی حساب نشده است، مکافات آن حساب دارد، حسابی بی نهایت دقیق.

قرآن می گوید کافران میپندارند که اگر به آنها فرصتی می دهیم این فرصت به سود آنهاست، به آنها فرصت می دهیم تا هر چه می خواهند بکنند سرانجام عذابی دردناک خواهند داشت. آنان که حسین را نزد خود خواندند، به او وعده یاری دادند، از فرستاده او با چنان شور و هیجان استقبال کردند بیعت او را پذیرفتند اما چون وقت کار شد به دشمن او پیوستند و برای خشنودی وی او را کشتند، و یا آنکه هر یک از گوشه ای فرا رفتند و در خانه را به روی خود بستند و یا بر بلندی رفتند

و بر مظلومیت او گریستند و از خدا خواستند تا او را یاری دهد! وقتی همه چیز پایان یافت، خاطرشا آسوده شد و به خود گفتند که «رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت».

حکومت دمشق و دست نشانده او در کوفه هم پنداشتند پیروز گشتند، حسین که از میان رفت، دیگر چه کسی قدرت مخالفت با آنان را دارد، اما هر دو دسته حساب یک چیز را نکرده بودند. حساب مکافات را! هیچ عملی در طبیعت بی عکس العمل نخواهد ماند. عکس العمل ممکن است فوری پدید شود و ممکن است سالها یا ده ها سال مدت بخواهد، اما بالاخره پدید خواهد شد. ای سنت آفرینش است این قانون خداست که دگرگون نخواهد شد. ستمکار باید به کیفر خود برسد. خون مظلوم باید خواسته شود.

نخستین مرحله عکس العمل چنانکه گفتیم پشیمانی بود، پشیمانی در سران سپاه، پشیمانی در سربازان، و سپس پشیمانی در حوزه حکومت کوفه و سلطنت دمشق.

چندی نگذشت که پسر زیاد عمر سعد را خواست و گفت: آن نوشته ای که درباره کشتن حسین به تو دادم چه شد؟ آن را به من بده!

- مگر آن نوشته تا چه وقت پیش م می ماند. آن را گم کردم!

- می خواهی آن را پیش پیرزنان قریش دست آویز کنی؟

یزید گفت راضی بودم یکی از فرزندانم کشته شود و حسین به قتل نرسد. خدا پسر مرجانه را بکشد چرا چنین کاری کرده. یزید بی گمان دروغ می گفت، اما می ترسید، از عکس العمل می ترسید. عکس العمل رفتار و کردار خود را در نخستین مجلس دید. سالی نگذشت که نمایندگان مدینه چو از نزد وی برگشتند، به مردم خبر دادند که آنچه در

یزید نیست نشانه مسلمانی است. سراسر مدینه را آشوب فرا گرفت مردم شهر قیام کردند، نخست امویان را از شهر راندند، سپس خود زمام کار را بدست گرفتند، اما سرانجام شام مجدانه دخالت کرد. شهر را محاصره کرد و گشود، گروهی بسیار از مردم مدینه را کشت، شهر پیغمبر را قتل عام کرد. ولی از سوی دیگر عبیدالله بن زبیر در مکه برخاست و قدرت خود را بیشتر گسترد و یزید را در واپسین سال عمر نگران ساخت. یزید در سال ۶۴ درگذشت. با مرگ او کوفه با کانونی از آتش تبدیل گردید، آتش انتقام. سران شیعه نخست به فکر افتادند که برای ستردن گناهان خود چون بنی اسرائیل شمشیر بردارند و یکدیگر را بکشند. اما سرانجام فکر عاقلانه تری کردند. باید خشم خود را با کشتن دیگران تسکین دهند نه با کشتن خود. از نو قتلگاه بلکه قتلگاههای دیگری براه افتاد. اما این بار قربانیان آن پاکان و عزیزان خدا نبودند. دژخیمانی بودند که دستهایشان تا مفرق درخون آزادگان رنگ شده بود. امروز وقتی ما داستان کشتار مختار پسر ابی عبیده ثقفی را می خوانیم اگر سری به کتابهای حقوقی کشیده باشیم، ممکن است چنان انتقام را تا حدی خشن بدانیم و بگوئیم چرا چنان کردند؟ یکی را چون گوسفند سر بریدند یکی را شکم پاره کردند. دیگری را که تیری به فرزندش فرزندان حسین افکنده و آن جوان دست را سپر ساخته و تیر دست و پیشانی او را شکافته بود همان کیفر دادند. دیگری را در دیگ روغن جوشان افکندند. دست و پای آن یکی را به زمین دوختند و اسبان را از روی او گذراندند. چنانکه نوشته اند تنها در یک جا ۲۴۸ تن را که در قتل حسین و یاران او شریک بودند طعمه این گونه کیفرها چشانند.

ما این داستانها را می خوانیم و در آن نوعی قساوت می بینیم. اما باید دانست که قضاوت مردم سیزده قرن بعد درباره کردار پیشینیان درست

نیست. دیگر آنکه چون خشم انقلاب زبانه زد معیارها دگرگون می شود. انقلاب معمولا با خشم و قساوت همراه است، بلکه اگر خشم با انقلاب همراه نباشد انقلاب نیست.

شمر، عبیدالله زیاد، عمرابن سعد، حفص پسر جوان او، خولی، سنان و دهها تن از سران لشکر کوفه چنین کیفرها دیدند. اما تاریخ به همین جا بسنده نکرد این آخرین انقلاب و آخرین انتقام نبود، انقلابی از پس انقلاب دیگر پدید شد. مختار بدست مصعب ابن زبیر و مصعب به امر عبدالملک ابن مروان بقتل رسید و با هر یک از این فرماندهان گروهی و بلکه گروهائی کشته گردیدند. سر حسین ابن علی (ع) را نزد عبیدالله آوردند، سر عبیدالله را نزد مختار، سر مختار را نزد مصعب و سر مصعب پیش روی عبدالملک نهاده شد، همه این حوادث در کمتر از ده سال رخ داد. در این ده سال چنانکه پسر پیغمبر آن مردم را بیم داده بود، کوفه روی آرامش ندید هر سال و هر ماه از گوشه ای فتنه ای تازه بر می خواست. خوارج سراسر شرق و جنوب شرقی عراق را تهدید می کردند و دامنه تاخت و تاز آنان تا به خوزستان کشیده شد. امنیت از کوفه و بصره و بلکه سراسر عراق رخت بریست. دزدان، راهزنان فرصت طلبان یکی پس از دیگری و گروهی به دنبال گروه دیگر از گوشه و کنار بیرون آمدند. نه حاکم از رعیت خشنود و نه رعیت در زندگی آسوده خاطر. این نفرین دیگر حسین بود که گریبانشان را گرفت. مدت چهارده سال از شهادت حسین گذشت و می توان گفت کوفه در این مدت چهارده ماه و بلکه چهارده هفته روی آسایش ندید، سرانجام آخرین وعده حسین عملی گردید وقت آن رسید که آخرین صحنه نمایش داده شود و آن در سال هفتاد و پنجم هجرت بود.

روزی که گروهی از بزرگان شهر کوفه در مسجد نشسته بودند مردی سر و روی پوشیده داخل شد، شمشیری به کمر بسته کمانی بدوش افکنده بی اعتنا به مردم صفها را شکافت و خود را را به منبر رساند. بر منبر بالا رفت و در پله فرازین نشست و خاموش ماند. سکوت، باز هم سکوت! نوشته اند یک ساعت سخنی بر لب نیاورد شاید مثل همیشه در زمان مبالغه کرده باشند. هر مقدار که بود سکوت او مردمان را به سخنها درگوشی واداشت. چه کسی است؟

- مگر نمی دانی حاکم تازه است!

- خدای روی بنی امیه را سیاه کند که چنین مردی را به حکومت عراق می فرستد. او را سنگ باران بکنم؟

- نه برادر چه کارش داری؟ اندکی صبر کن. ببینیم چه می شود. وقتی سکوت همه جا را گرفت، وقتی همه نفسها در سینه ها بریده شد چهره خود را گشود، و چنین گفت:

مرا همه خوب می شناسد من از هیچ دشواری نمی هراسم

چون وقت کار شد می دانید من که هستم

مردم کوفه! به خدا من می دانم چگونه با شری روبرو شوم و چگونه از پس آن بر آیم و چگونه آن را کیفر دهم. چشمهائی را دوخته و گردنهای را کشیده می بینم. سرهائی را می بینم که چون میوه رسیده بر شاخه سنگینی می کند و باید فوری آن را چید. خونهائی را می بینم که از عمامه تا ریشها را رنگین کرده و سرخی آن در پرتو خورشید می درخشد! ای مردم عراق! ای کان تفرقه و نفاق! ای گروه فاسد اخلاق! من بیدی نیستم که از این بادهای بلرزم. من دستنبویی نیستم که مرا

بازیچه کنید و میان انگشتان خود بفشارید. من امتحان هوش و نکاوت و زیرکی و درایت خود را داده ام. و تا نهایت بخوبی از عهده برآمده ام.

امیرالمؤمنین تیردان خود را پیش روی خود ریخت و یک یک آنها را زیر دندان آزمایش کرد. من از همه سخت تر و دیرشکن تر بودم! مرا برای شما برگزید زیرا سالیان درازی است شما با آشوب و فتنه هم آواز شده و گمراهی را پیشه ساخته و راه نافرمانی را پیش گرفته اید! به خدا چون شاخ درخت پوست از تنتان بیرون می کشم و چون سنگ آتش زنه بر سرتان می کوبم و چون خاربن تیغهای شما را می شکم و چون شتر غریبه که آن را از هر سو می رانند، می زنم. شما مانند مردم آن شهید که با آرامش و اطمینان بسر می بردند، روزی آنها به فراخی می رسید ولی کفران ورزیدند و خدا لباس گرسنگی و ترس را بر تن آنان پوشانید.

وقتی مردم این دشنامها را شنیدند و این تحقیرها را دیدند، وقتی دانستند کسی به سر وقت آنان آمده است که با زبانی که می دانند با آنها سخن می گوید، و چون خریداران گاو بنی اسرائیل همه نشانه ها را که می دانستند در او دیدند همه به زبان حال گفتند «الان جئت بالحق» گفتی و گل گفتی! ما در جستجوی تو بودیم و انتظار چون تو نابغه را می بردیم! «کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست» همان مردی که می خواست او را سنگ باران کند، دستش بلرزه افتاد و سنگریزه ها از کفش ریختن گرفت. حجاج ابن یوسف حاکم کوفه شد. بار دیگر دستگاه تفتیش عقاید، جاسوسی، اتهام، دستگیری، زندانی کردن، شکنجه و قتل و سرانجام حکومت اختناق براه افتاد. آری این است سزای نامردمانی که به نعمت خدا کفران ورزند، مصلحت جویان و خیراندیشان خود را به دست خویش بکشند. از خدا رو برگردانند و شیطان را قبله خود سازند. یکبار دیگر شام دندان خود را به کوفه نشان داد.